

قراری قراربی

نازیلا فردین فر

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : فریدین فری، نازیلا فریدین فری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۶۰۰ ص.
شابک : 978-622-6504-31-7
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶

قرار بی‌قراری

نازیلا فریدین فری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-622-6504-31-7

۴ • قرار بی‌قراری

کنار خیابان ایستاده بودم و با نفرت به سرنشینان اتومبیل‌های گذری نگاه می‌کردم. حال و روزم چیزی فراتر از افتضاح بود. عصبانی بودم و شوکه، متعجب، غمگین، آشفته و شاید حتی دلتنگ! لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم که اشکم جاری نشود، آن‌وقت دیگر جمع کردنش با کرام‌الکاتبین بود. همچنان نگاه پر از انزجارم را به رانندگان ماشین‌هایی که بی‌خبر از همه‌جا از مقابلم می‌گذشتند دوخته بودم. من هم تا همین یک ساعت پیش، یکی از آن‌ها بودم، با افتخار پشت ژل ماشین شاسی‌بلندم نشسته بودم و نگاه فخر‌فروشان‌ام را به عابران پیاده حواله می‌کردم، اما حالا...! چشمم داخل تک‌تک ماشین‌ها سرک می‌کشید و به راننده دوخته می‌شد. جوری نگاهشان می‌کردم انگار ارث پدرم را از آن‌ها طلب دارم. اصلاً عادت‌م همین بود که خواسته‌هایم را از آدم‌های اشتباهی طلب کنم، مثل خوشبختی‌ای که از یک آدم عوضی طلب کردم و او هم چه خوب خواسته‌ام را اجابت کرد، جوری که تا دنیا دنیا است یادم نرود فامیل اگر گوشت آدم را بخورد، استخوانش را هم خرد می‌کند و می‌سوزاند و در آخر خاکسترش را به باد فنا می‌دهد! حداقل برای من که این‌طور بود. کسی که فکر می‌کردم شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید قصه‌هاست، جادوگر قصه‌ها از آب درآمد. اول طلسم کرد و بعد دودمانم را به باد داد.

نگاهم بی‌اختیار به آن‌سوی خیابان کشیده شد. رخس سفیدم هنوز همان‌جا بود. پرادوی عزیزم مثل آینه‌ی دق مقابل چشمانم بود و آه حسرت از نهادم برمی‌آورد. تا همین یک ساعت پیش زیر پایم بود و حتی در مخیله‌ام نمی‌گنجید این‌طور غافلگیر شوم و از آن اوج به این حضیض پرتاب شوم و این‌طور بی‌مقدمه همه‌چیز در اوج آرامش ناگهان ویران شود. این بار که من زبانم را کوتاه کرده بودم، این بار که تمام سعیم را کرده بودم تا ایده‌آل او باشم، حتی اگر با خود واقعی‌ام فرسنگ‌ها فاصله می‌گرفتم، این بار که یک بله‌قربان‌گوی تمام‌عیار شده بودم، این بار که چشم روی هرچه گذشته بود بسته بودم و خواسته بودم باز هم

این راه را گرچه لنگ‌لنگان، گرچه افتان‌وخیزان، ادامه دهم! پس چه شد؟ چه شد که همه چیز به طرفه‌العینی ویران شد؟ چه شد که او باز هم، باز هم، باز هم مرا نخواست؟ چه شد که این طور ناغافل تیشه به ریشه‌ام زد؟ خیره به ماشین، حرصی زمزمه کردم:

- لعنتی! لعنتی!

هنوز باورم نمی‌شد این بلا برای سومین بار سرم آمده! باورم نمی‌شد برای بار سوم سوئیچ ماشین را از من گرفته! باورم نمی‌شد برای بار سوم انگشتر برلیان نازنینم را از دستم درآورده، برای بار سوم مجبورم کرده آن دفتر لعنتی را امضا کنم، برای بار سوم شناسنامه‌ام را سیاه کرده، برای بار سوم طلاقم داده! آخر دلم طاقت نیاورد و پاهایم مرا به آن سمت خیابان کشید. یک چشمم به در محضر بود تا به محض این‌که از در خارج شد، خودم را یک‌جوری گم‌به‌گور کنم. نزدیک ماشین شدم. دلم می‌خواست یک‌طوری بلایی را که به سرم آورده بود تلافی کنم، شده حتی با کاری کوچک مثل چنگ انداختن به صورتش یا خط انداختن به ماشین لعنتی‌اش! هول‌زده‌نگاهی داخل کیفم انداختم، طبق معمول کلید خانه را جا گذاشته بودم و سوئیچ را هم که تحویل داده بودم. کف‌ری از این‌همه بدبختی پشت سرهم که حتی نمی‌گذاشت ذره‌ای آب خنک روی آتش درونم بریزم، چند لگد حواله‌ی چرخ ماشین کردم و از میان دندان‌های کلیدشده‌ام غریدم:

- آشغال عوضی! کثافت! کثافت! کثافت!

آخری را تقریباً داد زدم و بعد درخلاف جهت محضر دویدم. وقتی مقابل در خانه رسیدم، دیگر نای ایستادن روی پاهایم را نداشتم. پاهایم هم بدعادت شده بودند، دیگر تحمل ایستادن کنار خیابان به امید توقف یک تاکسی یا سرپا ماندن در واگن مترو را نداشتند. با خودم فکر کردم کاش لااقل پراید فکسنی‌ام را فروخته بودم! کاجی به از هیچ‌چی بود، حداقل مرا تا آموزشگاه می‌کشاند و عصر به خانه برمی‌گرداند. حالا با این وضعیتی که شپش در جیبم سه‌قاپ می‌انداخت، مجبور بودم این اوضاع نکبت را تحمل کنم. دست پیش بردم، زنگ را فشردم، به دیوار کنار آیفون تکیه دادم و سرم را به دیوار چسباندم. چند لحظه طول کشید تا صدای مادر در کوچه بپیچد.

- کیه؟

از جایم تکان نخوردم، بی حوصله جواب دادم:

- منم.

- پرستو، مامان، تویی؟

اخم درهم کشیدم و غرغر کردم:

- نخیر، عزیز دردونه ت نیست، منم!

لحنش متعجب شد.

- پروانه، تویی؟ چه زود برگشتی!

نمی دانم چرا تک تک کلماتش این طور به من برمی خورد و چرا جملاتش

وقتی به گوشم می رسید، تبدیل به ناسزا می شد و در مغزم فرومی رفت و وادار

به غرشم می کرد. تکیه از دیوار گرفتم و به سمت آیفون چرخیدم و تشر زدم:

- ناراحتی؟ می خوام برم، بعداً پیام!

دلخور جواب داد:

- وا مادر، مگه من چی گفتم؟

بی حوصله بودم، خسته بودم، از زمین و زمان شاکی بودم و در این وضعیت

مادر پشت در خانه یک لنگه پا نگه داشتم بود و نکیر و منکر می پرسید!

- در رو وا می کنی پیام تو یا تا شب می خوام همین جا سین جیمم کنی؟

احتمالاً فهمیدم از آن وقت هایی است که دنبال کوچک ترین بهانه ام تا

جارو و جنجال به پا کنم. بی حرف در را باز کرد. وارد ساختمان شدم و به سمت

آسانسور چرخیدم و با دیدن عدد پنج روی مانیتور کنار در آسانسور، کفری نفسم

را به بیرون فوت کردم و از خیر آسانسور سواری گذشتم. قطعاً تا پایین می آمد،

من چند بار به طبقه دوم رسیده بودم. پله ها را دو تا یکی بالا دویدم و مادر را

نگران در آستانه ای در دیدم. طبق معمول متر دور گردنش بود، عینک مقابل

سینه اش آویزان بود و موهایش از گیره ای پشت سرش بیرون ریخته و صورتش

را دوره کرده بود. با دیدن وضعیتش بهانه ای جارو و جنجالم را پیدا کردم و بی سلام

توپیدم:

- باز رفتی نشستی پای اون بساطت؟ نشنیدی دکتر چی گفت؟ جونت و از

سر راه آوردی مگه؟ باید کارت به عمل بکشی که باورت شه استخوانای گردنت

دیگه تحمل این همه سر پایین انداختن و کوک زدن و ندارن؟ حتماً باید

آب مروارید کار دستت بده که رضایت بدی خیاطی رو بذاری کنار؟
دلگیر نگاهم کرد.

- مادر جون، بذار از راه برسی، بعد شروع کن! زشته جلو در و همسایه تو
راه پله این جوری صدات و می‌بری بالا.

و بعد چرخید و در حالی که داخل خانه می‌شد گفت:

- بیا تو بینم باز چی شده این جوری آتیشی او مدی خونه.

کفش‌هایم را به شدت از پاکندم و هرکدام را گوشه‌ای پرت کردم و وارد خانه
شدم. در را تقریباً به هم کوبیدم و به سمت نشیمن رفتم. مادر وارد آشپزخانه شد
و در یخچال را باز کرد.

- زود برگشتی. مگه نگفتی بعد از قرار با احسان می‌ری آموزشگاه؟ من
فکر کردم ناهار نمی‌آی، چیزی نبختم.

با شنیدن نام احسان، تمام بلاهایی که سرم آورده بود، مثل خنجر یک‌به‌یک
در گوشه و کنار مغزم فرورفت. احسان نامرد! شال را از سر کشیدم روی مبل
پرت کردم و در حالی که با حرکاتی خشن مانتو را از تن می‌کندم، تقریباً داد زدم:

- همین الان زنگ می‌زنی به عمو، بهش می‌گی اگه یه بار دیگه اون پسر
روان‌پریشش دوروبر من پیدا بشه، به ولای علی چشم روی این فامیلی
نصفه‌نیمه می‌بندم و آبرو حیثیت براشون نمی‌ذارم! بیا برو بهش زنگ بز.

به آنی در یخچال را بست، بهت‌زده به سمتم چرخید و نگران گفت:

- باز چی شده؟ دعوا کردین؟

دعوا؟ اصلاً ما با هم حرف زدیم که کار به دعوا بکشد؟ اصلاً مرا قابل
صحبت کردن دانست؟ حتی مرا قابل یک توضیح چندجمله‌ای هم ندانست. تنها
با گفتن این‌که فکرهايش را کرده و فهمیده ما واقعاً به درد هم نمی‌خوریم،
خواست همه چیز را همان‌جا تمام کنیم. من هم غرورم را از سر راه نیاورده بودم
که باز هم زیرکفش‌های چرم دست‌دویش بیندازم و او مثل سیگارهای برگش زیر
پالاهش کند. حتی حساب بانکی پروپیمانیش، حتی زندگی اعیانی، حتی پردوی
نازنینم هم نتوانست باعث شود چشم روی غرورم ببندم. بدون مقدمه چینی و
بی‌هوا گفتم:

- هه، دعوا؟ طلاقم داد مادر من! طلاقم داد!

لب‌هایش از هم فاصله گرفت و چشمانش تا آخرین حد گشاد شد. دستش بالا آمد و محکم پشت دست دیگرش کوبیده شد و گفت:

- وای، خدا مرگم بده!

به سرعت از آشپزخانه خارج شد و به سمتم آمد.

- دوباره طلاق داد؟ چرا آخه؟ چی شده بود مگه؟ این دفعه دردش چی

بود؟

دردش؟ دردش من بودم. این را از همان اولین روزها می‌دانستم و مصرانه می‌خواستم نادیده‌اش بگیرم. اصرار داشتم به خودم بقبولانم آن نگاه از بالا به پایین، جمع‌شدگی چهره‌اش وقتی نگاهم می‌کرد، کلافگی و بی‌حوصلگی همیشگی‌اش در مواجهه با من، همه‌وهمه مربوط به مشکلات کارش است، وگرنه مگر می‌شد چشمان دریایی مرا دید و عاشق نشد؟ حماقت من خط پایان نداشت. اصرار به داشتن آن ثروت و زندگی اشرافی، مانع می‌شد چشم‌هایم را درست باز کنم و ببینم نگاه او به من تا چه حد تحقیرآمیز و سرشار از انزجار است. کلافه گفتم:

- نمی‌دونم مامان. نمی‌دونم. یه هفته بود سرسنگین شده بود و زنگ نمی‌زد. منم که زنگ می‌زد، یه بهونه می‌آورد از سر بازم می‌کرد. نگو آقا داشته کارای طلاق و می‌کرده. دیشب که زنگ زد باهام قرار گذاشت، گفت شناسنامه‌م ببرم. من احمق فکر کردم می‌خواد ماشین و به نامم کنه! یه هو دم محضر گفتم ما به درد هم نمی‌خوریم، بعدم رفتیم تو و طلاق گرفتیم.

خیره به صورتم، با ناباوری لب زد:

- به همین راحتی؟!!

نگاهش کردم. دلم گریه می‌خواست. دل بی‌چاره‌ام میل به گریه داشت و من هنوز درمقابل خواسته‌اش محکم ایستاده بودم و نه می‌گفتم، اما حریف بغض لجوج چنبره‌زده در گلویم نشدم. صدایم لرزید و چشم روی هم گذاشتم.

- به همین راحتی!

چرخیدم و به سمت میل رفتم. اشک می‌خواست پرده‌داری کند و ضعفم را به رخ بکشد و من می‌خواستم خودم را قوی نشان دهم، اگرچه نبودم، اگرچه تمام تنم از ضعف می‌لرزید، به خاطر نگاه دردمند مادرم مقاومت کردم. طاقت دیدن

نگاه غم‌زده‌اش را نداشتم. با تمام بدخلقی‌هایم، با تمام تلخ‌زبانی‌هایم، با تمام تندخویی‌هایم، مادر همیشه عزیزترین کس من بود، کسی که تمام جانم بود و حاضر بودم در آتش بسوزم، اما خار به‌دستش نرود و حالا و از بد روزگار، من و بدبختی‌های زندگی‌ام شده بودیم بزرگ‌ترین درد نگاه غم‌آلودش. همان‌طور که به سمت مبل می‌رفتم گفتم:

- دو تا و نصفی‌ام سکه بهم داد.

برگشتم و در حال نشستن روی مبل ادامه دادم:

- خیلی شیک گفت نصف مهریه بهم می‌رسه و سکه‌ها رو انداخت جلوم.

لبخند تلخی زدم و نگاهش کردم.

- حداقل پول عمل چشمات جور شد.

چهره‌اش از درد مچاله شده بود. می‌دیدم چه تلاشی می‌کند تا حرفی نزنند که

آتش خشمم شعله‌ور شود. پس از مکثی کوتاه و با تردید فراوان لب زد:

- کاش همونم نمی‌گرفتی مامان‌جان!

نگاه مضطربش باعث شد عنان زبانم را محکم‌تر بکشم. اخم کردم.

- رودل می‌کرد دیگه، زیادی خوش‌خوشانش می‌شد. هرچند این پولاً واسه

اون پول خردم نیست.

ناگهان لحنم شاک‌ی شد.

- اصلاً تقصیر شما شد که نداستی مهریه‌ی درست‌حسابی تعیین کنیم. هی

گفتی زشته، وگرنه الآن لااقل دوزار پول دستم و گرفته بود، نه این‌که...

نگذاشت ادامه‌ی حرف از میان لب‌هایم خارج شود. ملامت‌گونه گفت:

- عزیز من، خودت دیدی که مهریه خوشبختی نمی‌آره. مگه بار اول که

مهریه‌ت کم نبود، چی شد؟ اون موقع همین‌جوری بی‌خبر طلاق داد. ضمن

این‌که اون وقت فکر می‌کرد به خاطر پوله که دوباره داری قبول می‌کنی باهات

ازدواج کنی. الآن تو پیش همه سربلندی. همه می‌بینن واقعاً می‌خواستی زندگی

کنی، اما اون لیاقتت و نداشت. حتی پیش عمومت تو سربلندی.

پوزخند صدا‌داری زدم و سرم را با تأسف تکان دادم.

- دلت خوشه مادر من. سربلندی واسه من نون و آب می‌شه؟ اصلاً همه‌ی

دنیا بگن پروانه چقدر خانم بود، چقدر خوب بود، احسان لیاقتش و نداشت. که

چی؟ به نظرت فرقی به حال من می‌کنه؟ مهر سه طلاقه رو از شناسنامه‌ی من پاک می‌کنه؟ اون جوروی حدافل می‌گفتم اگه گند زد به زندگیم، دستم پره. حالا چی؟ خالی خالی ام، پوچ. هم زندگیم خراب شده و هم آس و پاسم. چهره درهم کشید.

- تو به اون پول احتیاج نداری. شناسنامه‌ام می‌تونن...
دیگر مهلت ندادم ادامه دهد. به همین راحتی عنان زبانه از کفم رفت و صدایم بلند شد:

- حقمه مادر من. حقمنه. حق من، تو، پرستو. چرا باید ازش بگذرم؟ نصف اون خونه، خونه چیه، بگو قصر! نصف اون قصری که اونا دارن توش خوش و خرم زندگی می‌کنن، مال ماست. به اسم بابای من بوده که این قدر راحت بالا کشیدنش و یه آبم روش. حالا می‌گی ما هیچ چی نگیم و بشینیم نگاه کنیم که چطور مثل عروسک خیمه شب بازی بازی مون می‌دن؟ بیست و پنج سال هیچ چی نگفتم، مالمون و خوردن و به ریشمون خندیدن، بعد عین کلفت خونه شون باهامون رفتار کردن!

سری به تأسف تکان داد، نزدیک شد و مقابلم ایستاد.
- اینا عادتشونه. عادت دارن با آدما جوروی رفتار کنن انگار که زرخردشونن. تا بوده همین بوده، توأم کاری نمی‌تونن بکنی. بابای خدایا مرزتم کاری نتونست بکنه.

توپیدم:

- الآن اینا رو می‌گی! اون موقع که بعد از عمری سروکله شون پیدا شد، گفتی این پسر مرجانه، مرجان با همه فرق داره! گفتی این پسر تو دامن همچنین مادری بار او مده، آدمای خوبی آن، شانس بهت رو کرده، دعاهام جواب داده، با این پسر خوشبخت می‌شی! حالا می‌گی اینم مثل بقیه‌ست؟ الآن که...

کلافه میان حرفم آمد:

- چطور حرفای یه سال پیش من و یادته، حرفای سه ماه پیشم و نه؟ چقدر بهت گفتم پروانه، نکن، از خیر زندگی با این آدم بگذر. گفتم مردی که هنوز زندگی شروع نشده خیانت کنه، به درد جرز دیوار می‌خوره. چقدر عموت باهات حرف زد. اون که اون همه به این وصلت اصرار داشت و اون همه وساطت کرد و

آشتی تون داد، این بار گفت نکن. گوش ندادی. گفت پسر من مرد زندگی نیست، بازم گوش ندادی. مرغت یه پا داشت، گفتی آلا و بلا می‌خوام بازم قبول کنم. حالا همه‌ی تقصیرا رو می‌ندازی گردن من؟

حرف‌هایش کلمه‌به‌کلمه روی حساب بود و من جوابی نداشتم. حق تمام و کمال با او بود. بار آخر من بودم که یک‌تنه مقابل همه ایستادم و برخلاف خواسته‌شان بله گفتم، اما من بیچاره مگر کف دستم را بو کرده بودم؟ چه می‌دانستم نتیجه‌ی آن همه التماس و رفت‌وآمد، سومین مهر طلاق در شناسنامه و بر پیشانی‌ام خواهد شد. در مانده جواب دادم:

- چی کار می‌کردم؟ یادت نیست چقدر رفت و اومد؟ چقدر دسته گل دم در فرستاد؟ چقدر غلط کردم و جبران می‌کنم واسه م ردیف کرد؟ چقدر به شما زنگ زد و خواست واسطه بشی؟ خود شما م باور کرده بودی. یادته آخریا گفتی انگار واقعاً پشیمون شده؟ خب منم باور کردم مادر من. چه می‌دونستم ویرش می‌گیره و سه ماه نشده، دوباره طلاقم می‌ده؟

دلش به حالم سوخت. نگاهش داد می‌زد جگرش برای دختر تیره‌بختش کباب است. آمد و کنارم نشست و مثل تمام مادرهای دنیا، درست مثل تمام مادرهای دنیا شروع کرد به ناله و نفرین باعث‌وبانی بدبختی میوه‌ی دلش.

- الهی خدا ازش نگذره که این قدر خون به جیگر ما کرد! الهی هرچی با ما کرد، خدا صد برابرش و سرش بیاره! الهی خیر نبینه که این طور دلت و شکست! و من می‌ترسیدم از بخت بلندم تمام نفرین‌های مادر به اشتباه دامن خودم را بگیرد. سرم را میان دستانم گرفته و آرنج‌هایم را به زانویم تکیه داده بودم. مادر می‌گفت و می‌گفت و بار دل سبک می‌کرد و من در آن وضعیت حواسم به عرق نشسته بر تنم بود. پیاده روی در هوای گرم تیر ماه و حرص و جوش‌هایی که خورده بودم، عرق به تنم نشانده بود. پشت تاپ سرخابی‌ام هنوز خیس بود و باد کولر که از پشت به تنم می‌خورد، باعث لرزم می‌شد. از خودم چندشم شد. سر پیش بردم و تنم را بو کشیدم، به نظرم بوی وحشتناکی می‌دادم. دلم می‌خواست همان لحظه برخیزم، به حمام بروم و پوست تنم را با چیزی آن قدر بسایم که پوست بیندازم. فکر کردم احتمالاً اولین واکنش مغزم به اتفاقات پیش آمده، عود کردن و سواسم خواهد بود. همیشه همین‌طور بود. به محض مضطرب شدن،

یک و سواسی تمام عیار می شدم و تمام اشیا و وسایل اطراف به چشمم آلوده و چندشناک می آمد، آن قدر که دلم می خواست همه چیز، حتی مولکول های هوا را آب بکشم و تمیز کنم. گاهی حتی دلم می خواست خودم را دور بیندازم، بس که احساس کثیفی می کردم و حالا و در این لحظه، درست همان حس و حال را داشتم. با حس تماس دست مادر با زانویم، دست از بررسی تن و بدنم کشیدم و به صدایش گوش کردم.

- غصه نخور مامان جون، خدای توأم بزرگه. بسپارش به خدا.
در این وضعیت همین منبر رفتنش را کم داشتم. نگاهش کردم و تشر زدم:
- کدوم خدا؟ کو؟ کجاست؟ چرا هر وقت گیر و گرفتاری داریم، این خدای تو پیداش نمی شه؟ چرا هیچ وقت به داد ما نمی رسه؟ این همه نماز می خونوی، سر روی مهر می ذاری، صدایش می زنی، یه بار جوابت و داده؟ اصلاً ما رو می بینه؟ برخاستم و در حالی که دستانم را مشت کرده بودم، به سمتش خم شدم.
- اصلاً می دونی چیه؟ خدایم خدای پولداراست. این همه نماز خوندی و دعا کردی، هی ما بدبخت و بدبخت تر شدیم. اون وقت اونا که تا حالا یه بار من ندیده سر به مهر بذارن، همین خدای تو پول رو پولشون می آره.
تیز نگاهم کرد و شماتت بارگفت:

- خجالت بکش پروانه! این حرفا چیه می زنی بچه؟ چرا کفر می گی؟
صدایم بالا رفت. فریادم از درد بود. درد درون سینه ام، دادم را به آسمان می برد.

- می دونی چیه، من دیگه از خدای تو هیچ چی نمی خوام. خودم تنهایی حقم و از این زندگی می گیرم، حالا می بینی!
فرصت ندادم لب هایش برای دادن جوابم از هم باز شود. به اتاقم رفتم و با تمام توان در را به هم کوبیدم، طوری که دو کبوتر عاشق نشسته لب پنجره ای اتاق، وحشت زده پرکشیدند و قاب پنجره ام را هم مانند قلبم از عشق خالی کردند.

پشت میز مطالعه ام نشسته و دستانم را روی میز گذاشته به ناخن هایم زل زده بودم. صدای مادر را می شنیدم که در حال صحبت با کسی بود. از مرجان

گفتن‌های یک‌خط‌درمیان‌ش پیدا بود مخاطبش کسی نیست جز زن‌عموی تازه‌پیدا شده و مادرشوهر سابقم. مادر گله می‌کرد و من نشنیده می‌توانستم جملات زن‌عمو را حدس بزنم. لابد در حال عذرخواهی و ابراز شرمندگی بابت تربیت غلط چنین پسری بود. جملاتی که قبلاً مشابهنشان را دو بار شنیده و تقریباً همه را از بر بودم. جملاتی که با شرمندگی فراوان مقابل خودم ابراز کرده بود. پوزخندی زدم و سر به چپ و راست تکان دادم. عذرخواهی به چه کار من می‌آمد؟ شرمندگی او کدام درد از دردهای مرا دوا می‌کرد؟ عذاب وجدانش کدام گره زندگی‌ام را باز می‌کرد؟ هیچ‌کدام. معلوم بود که هیچ‌کدام. بدبختی‌های من فقط مال خودم بود، مال خود خودم.

سعی کردم پیش از این‌که از شدت ناراحتی تمام وسایل اتاق را خرد و خاکشیر کنم، حواسم را از صحبت‌هایشان پرت کنم. به ناخن‌های کاشت‌شده‌ی دستم که کار یکی از بهترین ناخن‌کارهای شهر بود خیره شدم. رنگ بژ ناخن‌هایم به پوست سفید دستانم خیلی می‌آمد و ناخن‌های تیز و بلند، انگشتانم را کشیده‌تر نشان می‌داد. به دستانم زل زدم و آهی از سر حسرت کشیدم. باید قید این ناخن‌ها را هم می‌زدم. من پولی برای این خاصه‌خرچی‌ها نداشتم. وضع مالی‌ام اجازه نمی‌داد به آرایشگاه‌های آن‌چنانی بروم. آرایشگاه ارزان‌قیمت هم به دلم نمی‌نشست. همین‌مانده بود وسط این‌همه مصیبت، یک درد و مرض جدید هم بگیرم تا نورعلی نور شود. فکر کردم حتی دیگر در خرید لباس هم باید مراعات کنم و از خیر خرید لباس‌های مارک‌دار و حتی عطر ژادور محبوبم هم بگذرم. داشتن آن وسایل لوکس به کجای زندگی کج و کوله‌ی من می‌آمد؟ باید دوباره منطقه‌ی خریدم را از پاساژهای قیطره و تجریش، به بازار تنزل می‌دادم و همان عطر rain drop سابقم را می‌زدم و خدای مادرم را هم شکر می‌کردم که تن و بدن سالمی دارم. باید با جان و دل از لوازم آرایشی گران‌قیمتم مواظبت می‌کردم تا حداقل برای شش ماه آینده نیاز به خرید چیزی پیدا نکنم. دفترچه‌ی کوچک گوشه‌ی میز را برداشتم، خودکاری از جاک خودکاری خارج کردم و مشغول محاسبه‌ی مخارج زندگی‌مان شدم. اگر مادر دیگر خیاطی نمی‌کرد، حقوق من به تنهایی کفاف زندگی‌مان را نمی‌داد. فکر کردم می‌توانم شاگرد خصوصی بگیرم یا از پرستو بخواهم گاهی کار تایپ پایان‌نامه قبول کند، شاید بتوانیم چرخ پنچر

این زندگی را همراه هم بچرخانیم. به خرج عمل چشمان مادر فکر کردم و عمل مهره‌های گردنش که با این وضع کار کردن بی وقفه‌اش، خیلی دور نبود. غرق در حساب و کتاب بودم که با صدای ضربه‌ای که به در خورد، به پشت چرخیدم. در با صدای بفرماییدم باز شد و سر پرستو از لای در نیمه‌باز داخل شد. گوشه‌ی لب پایش را به دندان گرفته بود و خیره خیره نگاهم می‌کرد. جوری نگاهم می‌کرد که انگار به لاشه‌ی یک گوسفند ذبح شده زل زده است. کاش می‌شد این ترحم و دلسوزی را از نگاهش شست! کاش می‌شد مثل یک آدم سقوط کرده به من نگاه نکند! کاش می‌فهمید نگاهش چطور غروم را نشانه می‌گیرد و چقدر حس بازنده بودن به من می‌دهد! در سکوت نگاهش کردم و لب‌هایم جنید:

- خوبی؟

چه سؤال به جایی. واقعاً وضعیت من جز خوب بودن، حالت دیگری هم می‌توانست داشته باشد؟ همان‌طور در سکوت به نگاه کردن ادامه دادم، دلم نمی‌آمد لیچار بارش کنم. خواهر کوچک‌ترم با این چهره معصوم که نمونه‌ی جوان‌شده‌ی مادرمان بود، با این چشمان درشت قهوه‌ای و نگاه همیشه غمگین و خلق و خوی آرام و ملایمش، باعث می‌شد همیشه درمقابلش زبانم را غلاف کنم، بس که در نظرم طفلکی بود. برعکس اغلب خانه‌ها که دختر بزرگ‌تر شبیه مادر می‌شود، در خانه‌ی ما اوضاع کاملاً برعکس بود. پرستو از هر نظر شبیه مادر بود، همان قدر آرام، همان قدر صبور و همان قدر کم حرف. نقطه‌ی مقابلشان من بودم، جوشی و عجول و پرچانه. من اصلاً هیچ ربطی به این دو نفر نداشتم. نه ظاهراً سر سوزنی شبیهشان بود و نه اخلاق تند و تیزم. جالب بود که حتی به پدرم هم شباهتی نداشتم، معلوم نبود خلق و خویم به چه کسی رفته. احتمالاً تمام رذایل اخلاقی‌ام به خانواده‌ی پدری‌ام رفته بود، درست مثل رنگ آبی چشمانم و پوست سفیدم که ارثیه‌ی مادر پدرم بود، زنی که نه او را دیده بودم و نه حتی به اندازه‌ی یک عکس قدیمی خاطره‌ای از او داشتم. تنها از پدرم شنیده بودم که رنگ چشمانم به مادرش رفته و البته بعدها با دیدن عمه مهری و عمویم و حتی آن احسان لامروت فهمیدم گویا رنگ چشم مادر بزرگ جزو ژن‌های غالب بوده که تمام ما از آن سهم برده‌ایم. تنها نقطه‌ی اشتراکم با مادرم همین موهای لخت سیاهم بود که به هیچ زور و بلا و بدبختی‌ای بیشتر از نیم ساعت

بندگیره و کش مو نمی‌ماند و از هر طرف طغیان می‌کرد و دور صورتم می‌ریخت، همین و بس.

در سکوت به صورتش زل زده بودم و منتظر بودم برود، اما متأسفانه خواهرم جمله‌ی مزاحم نشوید حک شده در نگاهم را بفرمایید داخل خواند و وارد اتاق شد. نگاهم به دنبالش کشیده شد. پیش آمد و روی تختخواب نشست. به سمتش چرخیدم و با لحن متأسفی گفتم:

- مامان گفتم احسان باز طلاق داده!

جمله‌اش کفرم را درآورد و حرصی گفتم:

- چرا همه‌ش می‌گین باز طلاق داده؟ یادت رفته دفعه‌ی پیش خودم طلاق گرفتم؟

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

- خب حالا، ببخشید. وسط دعوا نرخ تعیین می‌کنی. بالاخره که جدا شدین.

سرم را تکان دادم از میان دندان‌های کلیدشده‌ام غریدم:

- آره، جدا شدیم. جدا شدیم.

رو گرفتم. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت تا این‌که صدایش با لحنی

محتاطانه به گوشم رسید.

- یه هو چی شد آخه؟ تو که می‌گفتی همه‌چی خوبه و اخلاقش خیلی بهتر

شده، چطور بی‌هوا طلاق داد؟

نگاهش نکردم. همان‌طور که به تابلوی مادر مقابلم خیره بودم جواب دادم:

- آره، اخلاقش خیلی بهتر شده بود. حداقل دو ماه اول خیلی خوب بود،

بعدش یه کم بی‌حوصله شد تا این هفته‌ی آخر که اصلاً دیگه جواب تلفن نمی‌داد

یا اگه می‌داد، سرسری حرف می‌زد و سریع قطع می‌کرد.

- آخه چه جوری بی‌خبر طلاق داده؟ اون دفعه یادته برات احضاریه از

دادگاه اومد؟ این دفعه چطوری یه‌هو بی‌طی طلاق داد؟ من نمی‌فهمم!

سرم به سمتش چرخید و پراز انزجار جواب دادم:

- پول دارن عزیزم، پول. با پول هرکاری می‌شه کرد. معلوم نیست چه غلطی

کرده بود و چقدر خرج کرده بود که بتونه من و هرچه زودتر از سرش واکنه و بره

به اون دوست دخترش برسه.

وارفته گفت:

- آخه چرا؟ این چرا این جوریه؟ هر دفعه او مدیم بهش امیدوار شیم،
یه جوری غافلگیرمون کرد.

لبخند کجی زدم.

- هر دفعه کلاس کارش و می بره بالا و یه غافلگیری جدید واسه م رو می کنه.
خوب شد خدا رو شکر سه بار بیشتر نمی تونست طلاقم بده، وگرنه فکر کنم
دفعه ی بعد یه هو بهم خبر می دادن چند ماهه طلاقم داده و خودم خبر ندارم.
دست مقابل دهانش گرفت و بی صدا خندید. احتمالاً می خواست در این
وضعیت اسفبار، خنده اش را نبینم. نمی دانست درست میان این همه آشفتگی،
خنده هایش دلگرمی قلب یخ زده ی من است. خنده اش که تمام شد گفت:
- باور کن یه مریضی ای داره.

کمی فکر کرد.

- مثلاً دوشخصیتی یا چی می گن، دو قطبی. آخه کی یه سال نشده سه بار
زنش و طلاق می ده!

دستم را بالا بردم و با تأکید گفتم:

- دو بار. گفتم یه بارش و خودم طلاق گرفتم.

این بار با صدا خندید. خودم هم خنده ام گرفت. اصرار به این که در یک سوم
بدبختی ام نقش داشته باشم، خنده دار بود دیگر. هیجان زده گفت:

- قربون خنده هات برم آبچی جونم. قربون خنده های قشنگت بشم. اصلاً
گور باباش! بذار بره گم شه، لیاقت آبچی خوشگل من و نداشت. به خدا تو با این
صورت قشنگت اصلاً حیف بودی. همه آرزوشونه همچین عروسکی رو داشته
باشن.

خنده ام به آنی جمع شد. کاش دست از دلداری دادن با این روش
شکنجه آورش برمی داشت! کاش می فهمید حرف هایش بیشتر دل می سوزاند تا
این که مرهم باشد!

- بی خیال پرستو. مهم نیست، دیگه تموم شده.

سرش را تکان داد.

- آره بابا، تموم شده. چیزی نشده که، سر خونه زندگیت نرفته بودی که.

می‌ری اسم نحسشتم از شناسنامه‌ت پاک می‌کنی، نه خانی او مده نه خانی رفته. البته آگه...

با تردید تماشا می‌کرد. گویا اول باید یک چیزهایی را به خواهرم ثابت می‌کردم، مثل دختر بودنم. تیز نگاهش کردم. چرا دست بر نمی‌داشت؟ حداقل می‌توانست این حرف‌ها را یک وقت دیگر بزند، مثلاً فردا یا چند ساعت دیگر. آخر الآن که وقت این حرف‌ها نبود. کاش می‌توانستم از اتاقم بیرونش کنم! برای تمام شدن بحث گفتم:

- همون یه باری که اسمش و پاک کردم، واسه هفت پشتم بسه. محاله دوباره پام و بذارم تو پزشکی قانونی و اون‌همه خفت و تحمل کنم. هرچی می‌خواد بشه، بشه. به‌درک!

وارفته لب زد:

- چرا؟

تند گفتم:

- چی چرا؟ آخه گیرم من اسم اون یارو رو از شناسنامه‌م پاک کردم، به‌نظرت حافظه‌ی دوروبریام و می‌تونم پاک کنم؟ مثلاً خاله‌مینا یادش می‌ره من سه بار طلاق گرفتم یا زن‌دایی اقدس یا همین همسایه‌هامون؟ فکر می‌کنی حالا که مثلاً بالاشهرنشینی، همچین چیزی اینجاها مهم نیست؟ عزیزم، فرهنگ جامعه‌ی ما همینه. من تو این جامعه و از نظر این آدم‌ها یه زن مطلقه‌ام، چه اسمی تو شناسنامه‌م باشه چه نباشه. کافیه یکی بیاد پرس و جو کنه، چهار تا می‌ذارن روش و تحویلش می‌دن. بی خیال پرستو، اصلاً دیگه برام مهم نیست. من پشت دستم و داغ کردم و دیگه قید ازدواج و زدم. غلط بکنم دیگه قاتی این برنامه‌ها بشم. سری که درد نمی‌کنه، دستمال نمی‌بندن.

خواست حرفی بزند که برای عوض کردن بحث، به‌سرعت گفتم:

- حالا خودمونیم، خوب شد مهریه‌م و گرفتم و تونستیم این خونه رو رهن کنیم، وگرنه دیگه سرم خیلی بی‌کلاه می‌موند.

در سکوت نگاهم می‌کرد. نگاهش پر از حس دلسوزی لعنتی بود. از این‌که این قدر ترحم برانگیز شده بودم، حالم از خودم به‌هم می‌خورد. خواستم جو را عوض کنم.

- خب، تعریف کن. دیگه چه خبر؟
به مسخره‌ترین شکل ممکن جو را عوض کردم و او هم به تبعیت از من، به
مسخره‌ترین شکل ممکن جواب داد:
- دیروز ایمان و تو دانشگاه دیدم. می‌گفت عمو داره کارای عروسی رو
می‌کنه. می‌خواستن مثلاً سورپرایز کنن که...
حرفش را خورد. پوزخند زدم. من در هر صورت سورپرایز شده بودم. ناگهان
شاخک‌هایم تکان خورد. چشمانم را باریک کردم و مشکوک گفتم:
- تو تازگیا خیلی ایمان و می‌بینیا!
جاخورده نگاهم کرد و بلافاصله گفت:
- وا، آبیجی، هم‌دانشگاهیمه‌ها! می‌خوای نبینمش؟
انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار بالا بردم.
- پرستو، نکنه با طناب اینا بری تو چاه! من و ببین، من درس عبرت توأم.
نکنه خدای نکرده بذاری بلایی که سر من آوردن، سر توأم بیارن! خودت و بیچاره
نکنی!
دلخور نگاهم کرد.
- اولاً ایمان زمین تا آسمون با اون احسان از دماغ‌فیل افتاده فرق داره. خودتم
می‌دونی. ثانیاً اصلاً تو این وادیا نیست. ابداً تو فاز ازدواج و عشق و عاشقی
نیستی، واسه خودش خوشه. دیدیش که.
حرفش با آن لحن محکم و شناختم از ایمان، خیالم را کمی راحت کرد. نفسم
را آه‌مانند بیرون دادم.
- کاش اصلاً هیچ‌وقت سروکله‌ی اینا تو زندگی ما پیدا نمی‌شد! این همه سال
نبودن، راحت بودیم. یه ساله پیداشون شده و از پا قدم نحسشون همه‌چی مون
کن فیکون شده.
کمی نگاهم کرد و محتاطانه، جوری که به من برنخورد گفت:
- البته خب توأم یه جاهایی اشتباه کردی. همه‌شم تقصیر اونا نبود.
- واسه همین می‌گم تو اشتباه من و تکرار نکن. من خیلی دیر فهمیدم. اگه
عقل‌الآنم و داشتم، محال بود گول حرفای صدمن یه‌غاز اون احسان نامرد رو
بخورم.

و من نمی‌دانستم عمق چاه حماقتم بی‌نهایت است، آن قدر عمیق که برای بار چهارم با طناب پوسیده و نخ‌نمای احسان به قعر چاه فلاکت پرتاب خواهم شد!

در دفتر آموزشگاه، منتظر هستی نشسته بودم. بعد از جدایی از احسان، آویزان هستی شده بودم تا در مسیر رفت و آمدش به خانه، مرا هم تا جایی برساند و او در کمال بزرگواری هر روز کاری مصلحتی نزدیک خانه‌ی ما بهانه می‌کرد و مرا تا خانه می‌رساند، مبادا ذره‌ای غرورم لکه‌دار شود. رفیق سال‌های دانشگاه و همکار این روزها، همدم لحظه‌های تنهایی و همراه همیشگی بی‌کسی‌هایم بود، تنها کسی که از تمام رازهای درون سینه‌ام، حتی از مگوترینشان باخبر بود. یک انسان زلال بود، رفیقی به معنای واقعی کلمه شفیق و سنگ صبوری بی‌نظیر، کسی که وقتی از عالم و آدم به تنگ می‌آمدم، می‌شد که به او پناه ببرم و عقده‌ی دل باز کنم. منی که نمی‌توانستم حرف دلم را حتی به مادرم بزنم، مبادا چینی قلبش ترک بردارد یا از دردهایم به خواهرم حرفی بزنم، مبادا حس کند تکیه‌گاهش سست و شکننده شده، درمقابل هستی نقاب سرسختی از چهره می‌انداختم. می‌توانستم ساعت‌ها برایش گریه کنم، از زمین و زمان گلایه کنم، داد بزنم و او بشنود و قضاوت نکند و زخم نزد و با چند جمله زخم‌های قلبم را مرهم بگذارد. هستی تنها کسی بود که هر بار در آستانه‌ی شکستن، دست زیر بازویم می‌انداخت و وادارم می‌کرد بایستم، جا نزنم، بمانم و بجنگم.

بیشتر از یک ربع بود که در دفتر منتظر نشسته بودم. دو ماه و بیست روز بود هر روز همین‌جا منتظرش می‌نشستم تا بعد از پایان کلاسش بیاید و با آن لبخند خجولش بگوید: «بینشید، بیچه‌ها ولم نمی‌کردن پیام.» و من با تمام وجود حق می‌دادم کسی نخواهد این فرشته‌ی در قالب انسان حلول یافته را رها کند. دو ماه و بیست روز بود من دیگر با پرادوی سفیدم در خیابان‌های شهر جولان نمی‌دادم. چقدر دلتنگ آن روزها بودم، روزهایی که ساعت‌ها معطلی در ترافیک را به خاطر سوار شدن در آن رخس سفید به جان می‌خریدم! هنوز هم ترجیح می‌دادم پشت رل ماشین در ترافیک دیوانه‌کننده‌ی تهران معطل بمانم تا این‌که کنار خیابان برای سوار شدن به یک تاکسی در زمستان از سرما سگ‌لرز بزنم و در تابستان از گرما زوزه بکشم، اما می‌دانستم دیگر داشتن آن روزها برایم یک رؤیای محال است.

من حتی رشته‌ی تحصیلی‌ام را بر پایه‌ی رؤیای ثروتمند شدن انتخاب کرده بودم. به امید روزی که بتوانم به سفرهای خارجی بروم، زبان انگلیسی را انتخاب کرده بودم تا اگر روزی روزگاری پایم به آن سوی آب‌ها رسید، زبانم برای صحبت کردن الکن نباشد و آن قدر آن رؤیا قدرت داشت و آن قدر تمرین و ممارست کرده بودم که حالا زبان انگلیسی را مانند زبان مادری‌ام صحبت می‌کردم. به همین هم راضی نشده بودم و پافراتر گذاشته بودم و زبان فرانسه را هم تا حدی که بتوانم گلیمم را از آب بکشم، فراگرفته بودم و حالا فکر می‌کردم باید تمام آموخته‌هایم را دم کوزه بگذارم و آبش را بخورم. دیگر رنگ سفر خارجی که هیچ، رنگ سفر داخلی را هم نمی‌توانستم ببینم!

نگاهی به در دفتر انداختم. از هستی خبری نبود. احتمالاً دانش‌آموزان به عادت همیشه دوره‌اش کرده بودند و او با شیرین‌زبانی مخصوص خودش، صدای خنده‌شان را به هوا برده بود. به این چشم‌انتظاری هرروزه عادت کرده بودم. من در این دو ماه و بیست روز به همه‌چیز عادت کرده بودم، به واژه‌ی مطلقه‌ی چسبیده به انتهای نامم، به دلسوزی دوست و آشنا و نگاه‌های ترحم‌انگیزشان، به جمله‌های درظاهر دل‌داری‌دهند و درباطن سوزاننده‌شان، به حرف‌هایی که پشت سرم می‌زدند، به نگاه‌های پر از غم مادر و خنده‌های تصنعی پرستو، به همه‌وهمه عادت کرده بودم. زندگی ادامه داشت و من به همه‌چیز عادت می‌کردم. بعد از گذشت بیش از دو ماه، تقریباً روال زندگی‌ام به حالت سابق بازگشته بود و همه‌چیز تقریباً شبیه یک سال پیش شده بود. من پروانه‌ی یک سال پیش شده بودم با چند تفاوت کوچک مثل افزایش وعده‌های حمام روزانه‌ام به دو وعده‌ی صبحگاهی و شامگاهی یا دندان‌قروچه‌های نیمه‌شب و ریزش موهایم و ناخن‌هایی که همیشه گوشه و کنارشان زخم بود. اگر از این تفاوت‌های کوچک صرف‌نظر می‌کردیم، من همان پروانه‌ی یک سال پیش بودم. زندگی مان هم مثل یک سال پیش شده بود، تنها چند مشکل خیلی خیلی کوچک این میان به وجود آمده بود، مثل عمل چشم‌های مادر که هرچه سریع‌تر باید انجام می‌شد یا مشکل مهره‌های گردنش و هشدار پزشک درمورد فشاری که به نخاع گرفتار میان مهره‌ها وارد بود و دستور عملی که نمی‌دانستیم خرجش را از کدام جهنمی باید جور کنیم و یک مشکل بسیار پیش‌پاافتاده به نام سر رسیدن

موعد تخلیه‌ی خانه و بالا رفتن اجاره‌بها!

در حال مرور مشکلات ریز و درشتم بودم که صدای زنگ گوشی ام در اتاق پیچید. دست داخل جیب مانتویم کردم و آن را بیرون کشیدم. همان‌طور که انتظار داشتم، به‌روال تمام روزهای گذشته شماره‌ی ایمان روی گوشی خودنمایی می‌کرد و من به‌روال تمام روزهای پیش، رد تماس کردم و به‌عادت تمام روزهای گذشته، منتظر پیامش ماندم. دیگر به این تماس‌ها هم عادت کرده بودم. درست از فردای روز جدایی شاهد تماس‌های پی‌درپی عمو، زن‌عمو و ایمان بودم. از طریق مادر اعلام کرده بودم تا اطلاع ثانوی نمی‌خواهم هیچ‌کس را ببینم و همه به تصمیمم احترام گذاشته بودند، اما نتوانسته بودم مانع تماس‌های گاه‌وبی‌گاهشان شوم، تماس‌هایی که هرگز از جانب من پاسخ داده نشد. اگر به خانه زنگ می‌زدند و من در خانه بودم، از مادر می‌خواستم با بهانه‌ای از سر بازشان کند و اگر به گوشی خودم زنگ می‌زدند، تماس زن‌عمو و عمو را آن‌قدر پاسخ نمی‌دادم تا قطع شود، اما تماس ایمان را با پررویی تمام رد می‌کردم و او همیشه بلافاصله پیام می‌فرستاد، پیام‌هایی که از من می‌خواست همه را با یک چوب نرانم، که آن‌ها هنوز هم قوم و خویش من هستند و نباید به‌خاطر حماقت احسان، روابط فامیلی را از بین ببرم و من به پیام‌هایش و روابط فامیلی و قوم و خویشی‌شان پوزخند می‌زدم و باز هم سکوت اختیار می‌کردم. درست از ده روز پیش تمام این تماس‌ها و پیام‌ها ماهیت جدیدی پیدا کرد و این بار علت دیگری داشت، یک علت خیلی مهم از نگاه بقیه و بی‌اهمیت از چشم من. پدربزرگ سکنه‌ی مغزی کرده بود.

پدربزرگ! چه واژه‌ی غریبی! این واژه برای من زیادی نامأنوس بود. نه تعریفی برایش داشتم و نه مصداقی و نه مثالی. پدربزرگ برای من تنها یک واژه‌ی گنگ و دور بود، چراکه هرگز چنین کسی را در زندگی ام نداشتم. پدر مادرم سال‌ها پیش، وقتی که او کودک خردسالی بیش نبود، از دنیا رفته بود و پدر پدرم... او را تا یک سال پیش ندیده بودم و تعریفی که می‌خواستم از او ارائه دهم، بر پایه‌ی بلاهایی بود که بر سر پدرم و ما آورده بود و قطعاً چیز دلنشینی از آب در نمی‌آمد. پدربزرگ برای من مردی بود که سال‌ها پیش پدرم را به جرم عاشقی، فقط و فقط به جرم عاشقی، از خانه تبعید کرده بود، چون عارش می‌آمد

عروسش کارگر کارخانه‌اش باشد. مردی بود که مرا در حالی که دو سال بیشتر نداشتم و در آغوش پدرم بودم، همراه او از در خانه‌اش رانده بود؛ مردی که آنچه از مال دنیا به نام پدرم بود را به راحتی مال خود کرده بود؛ مردی که داغ دیدنِ مادر، خواهر و برادر را تا لحظه‌ی مرگ بر دل پدرم گذاشته بود. پدرم چشم‌به‌راه بود وقتی چشم از جهان فروبست و چشم‌به‌در بود وقتی آخرین دم را فروداد و دیگر بازدمی پس نفرستاد. پدرم تنهای تنهای تنها بود وقتی در آغوش سرد خاک آرام گرفت. مادری نداشت که بر سر خاکش مو پریشان کند، خواهری نداشت که از داغ برادر گریبان پاره کند، برادری نداشت که صورتش را بر خاک نهد. پدرم تنها بود، تنها بود و تنها رفت. عزیزجان مادری کرد و مو پریشان کرد، خاله‌مینا خواهری کرد و گریبان چاک داد، دایی عباس اشک ریخت و صورت بر خاکش نهاد و من با همین دست‌های خودم، با مشت‌های کوچکم خاک بر مزارش پاشیدم و مگر این داغ سرد می‌شد! مگر آن روزها فراموشم می‌شد که مادرم انتظار داشت بیخشم و بگذرم و به عیادت بروم و تمام آن سال‌های حسرت را فراموش کنم! فکر کردم مادر چطور می‌تواند از آن‌همه تحقیر و توهین بگذرد؟ چطور می‌تواند تا این اندازه بخشنده باشد که ظلم‌هایشان را فراموش کند؟

هنوز چهره‌ی ده روز پیشش را به یاد دارم. در بدو ورودم به خانه، آشفته حال در آستانه‌ی در دیدمش. رنگ به رو نداشت و دستمال آشپزخانه را میان مشتش می‌فشرد. به محض دیدن من، نه گذاشت و نه برداشت و بی‌هوا گفت: «پروانه، آقاجون سکنه کرده.» و من مثل احمق‌ها فکر کردم آقاجون یعنی که؟ ناگهان سلول‌های بخش خاطره‌ی مغزم تصویر مردی را به یادم آورد که تنها سه بار در تمام طول عمرم او را دیده بودم، آن‌هم در یک سال گذشته. اولین ملاقاتمان در روز خواستگاری‌ام بود، وقتی عصا‌زنان از در وارد شد و من پدرم را دیدم که گرد پیروی بر چهره‌اش نشسته و او مرا پروین صدا زد. در تمام مدت خواستگاری دو دستش را بر دسته‌ی عصا تکیه‌گاه چانه‌اش کرد و با حسرت تماشا می‌کرد و هنگام خداحافظی، در کمال حیرت، دختر صدایم زد. دومین ملاقاتمان در اولین مراسم عقد من و در محضر بود که پیشانی‌ام را بوسید و من نتوانستم سرم را عقب بکشم، مبادا تربیت مادرم زیر سؤال برود و بیش از پیش در چشم بقیه تحقیر شود. سپس دستبندی گرانها به میج دستم بست که بعدها برای جور کردن

ما بقی پول رهن خانه فروختمش. سومین و آخرین ملاقاتمان هم در مراسم پاگشا در خانه‌ی عمو بود که بی حرف آمد، شامش را خورد و بی حرف رفت. بعد از آن دیگر هرگز او را ندیدم. حتی وقتی بعد از دومین طلاقم به هر طریق ممکن پیغام و پسغام فرستاد تا مرا ببیند، به هیچ عنوان زیر بار نرفتم. موی سپید و نگاه غمگین و حسرت‌بار و قامت خمیده‌اش، هیچ‌کدام دلم را نرم نکرد. حتی خبر سکت و بستری شدنش هم نتوانست مرا وادار به بخشیدنش کند. نمی‌توانستم. اصلاً نمی‌خواستم فراموش کنم یا ببخشم. من داغدار داغ دل پدرم بودم و تا ابد این داغ بر دل من تازه بود، آن قدر که نمی‌دانستم در لحظه‌ی شنیدن خبر بیماری‌اش، باید بابت تاوان دادن مردی که زندگی پدرم را حسرتی ابدی بخشیده بود خوشحال باشم یا به‌خاطر آن پیرمرد رنجور که مرا به یاد همسر از دست‌رفته‌اش، پروین صدا می‌زد، غمگین باشم. در نهایت تنها به گفتن «خدا سلامتی بده» اکتفا کردم و تا همین امروز از رفتن به دیدارش سرباز زدم.

با شنیدن صدای زنگ پیامک گوشی از جا پریدم. خیره به صفحه‌ی گوشی، در دنیای فکر و خیال غوطه‌ور شده بودم. انگشت روی صفحه کشیدم و پیام ایمان مقابل چشمانم ظاهر شد «الآن وقت لجبازی نیست پروانه. وضعیت آقاجون وخیمه. دکترا احتمال مرگ مغزی داده‌ن، شاید مجبور شیم رضایت بدیم دستگاه‌ها رو جداکنن. تا دیر نشده بیا. نذار بعداً پشیمون شی. نذار دستش از خاک بیرون بمونه. بیا و حلالش کن. به‌خاطر آرامش خودت بیا!» و من فکر کردم مگر این دوازده سال گذشته که آرامش نداشتم، به کجای دنیا برخورد که حالا نگران نداشتنش باشم؟ دست پیش بردم تا جوابش را بدهم که صدای هستی مانع شد:

- خیلی وقته منتظری؟

نگاهم از صفحه‌ی گوشی به سمت صورتش بالا رفت.

- نه زیاد.

نگاه پرسشگرش به صفحه‌ی گوشی بود که گوشی را داخل جیب مانتو انداختم، برخاستم و در حالی که کیفم را از صندلی کناری چنگ می‌زدم گفتم:

- بریم.

و پیش از او راه افتادم. شانه‌به‌شانه‌ی هم در سالن پیش می‌رفتیم که صدایش

راکنار گوشم شنیدم.

- چیزی شده؟

پیام ایمان فکرم را مشغول و کمی عصبی ام کرده بود. نگاه از روبه‌رو نگرفتم.
- نه.

- پس چرا سگرمه‌ها توهمه؟

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

- تو اون پیامه چیزی نوشته بود؟

فکر کردم شاید بعضی از کلمات داخل پیام را دیده. به سمتش برگشتم.

- ایمان بود. طبق معمول اصرار داشت برم ملاقات.

نگاه گرفتم و ادامه دادم:

- انگار آقا جون مرگ مغزی شده.

با صدای وای نسبتاً بلندش، سرم تند سمتش چرخید. متأسف گفتم:

- بنده خدا! خدا صبر بده.

نگاهم رنگ تعجب گرفت.

- تو مگه دیده بودیش که این جوری وای وای می‌کنی؟

دلخور نگاه از صورتم گرفت.

- خب ندیده باشمش. بالاخره آدم از خبر فوت یه انسان ناراحت می‌شه.

پوزخند زد و زمزمه کردم:

- انسان!

همان لحظه انگار چیزی یادش آمده باشد گفتم:

- کاش لا اقل می‌رفتی ملاقاتش. الان دستش از دنیا کوتاهه. اگه می‌تونستی...

میان حرفش رفتم و با لحن تندی گفتم:

- حرفش من هستی. من تا عمر دارم نمی‌تونم اون آدم و ببخشم. هر موقع

یادم می‌افته چی به روز بابای بیچاره‌م آورد، آتیش می‌گیرم.

دست پشت شانهم گذاشت و دلجویانه گفتم:

- حق داری عزیزم. بهت حق می‌دم، ولی می‌گم شاید این آخریا پشیمون

شده بوده، روش نشده حلالیت بخواد یا چه می‌دونم، غرورش نداشته. مگه

نمی‌گی همه‌ش یه جوری نگات می‌کرد و کلی ام پیغام داده که می‌خواد ببیندت؟

نگاه گرفتم.

- ساده‌ایا. آگه پشیمون شده بود، حق بابام و بعد از این همه سال بهمون پس می‌داد.

سکوت کرد. می‌دانستم در دل به من حق می‌دهد. همپای سکوتش شدم تا این‌که گفت:

- می‌گم شاید ارثی چیزی براتون گذاشته باشه. هان؟

عاقل اندر سفیهی نگاهش کردم.

- بابای من زودتر از باباش از دنیا رفته، بهش ارث نمی‌رسه.

هیجان زده گفت:

- شاید تو وصیت نامه‌ش...

میان حرفش رفتم و کلافه گفتم:

- هستی جان، به نظرت کسی که مال بچه‌ش و که به اسمش بوده بالا کشیده و

هیچ وقتم پس نداده، حالا می‌آد تو وصیت نامه‌ش چیزی به بچه‌های اون آدم

ببخشه؟ دلت خوشه‌ها!

مقابل در آموزشگاه رسیده بودیم که ایستاد و با ناامیدی و چهره‌ای آویزان

گفت:

- راست می‌گی. امکانش...

ناگهان چشمانش تا آخرین حد گشاد شد و حیرت زده صدایم زد:

- پرپر!

- زهرمار! صد دفعه گفته‌م من و این جوری صدا نکن، دلم آشوب می‌شه!

بی توجه به حال من، با سر به روبه‌رو اشاره کرد.

- اونجا رو!

حالت چهره‌اش جوری بود که انگار مثلاً یک تکه شهاب سنگ وسط

خیابان، درست مقابل چشمانش افتاده، همان قدر حیرت زده. با تأخیر نگاهم از

صورتش کنده شد و به روبه‌رو برگشت و با دیدن صحنه‌ی مقابلم، احساس کردم

دقیقاً آن شهاب سنگ را میان خیابان دیدم. مات و مبهوت لب زدم:

- این اینجا چی کار می‌کنه؟!

صدایش را کنار گوشم شنیدم.

- چه می دونم!
بعد با لحن مسخره‌ای ادامه داد:
- نکنه اومده منت‌کشی و دوباره می‌خواد...
تیز نگاهش کردم.
- مطمئنی بابابزرگت روحانیه؟ سه طلاقه می‌دونی یعنی چی؟ یعنی ما تا
آخر عمر به هم حروم شدیم. دیگه خدا رو شکر بخوادم نمی‌تونه با حرفای
مفتش سرم و شیریه بماله.
سر تکان داد.
- می‌دونم، ولی گفتم شاید...
- شاید و باید نداره دیگه. حتماً اومده راضیم کنه برم ملاقات. از پررویی به
سنگ پا گفته زکی!
پوزخند صدا‌داری زدم، به روبه‌رو برگشتم و در حالی که به قامت ایستاده در
قاب مقابلم چشم دوخته بودم گفتم:
- احمقا چه کسی رو فرستاده‌ن واسطه شه! دیگه این اومد، محاله من برم
ملاقات.
با اخم غلیظ و نفرتی عمیق به صورتش خیره شدم. آنجا بود، درست
آن طرف خیابان. لبه‌های کت مارک‌دارش را عقب زده و دست در جیب‌های
شلوارش فرو کرده بود، به در ماشین تکیه داده بود و با لبخندی پرغرور نگاهم
می‌کرد. صدای هستی هم نتوانست نگاهم را از او جدا کند.
- حالا می‌خوای چی کار کنی؟
از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.
- هیچ‌چی، چی کار می‌تونم بکنم؟ برم ببینم چی می‌خواد. بعدم به جوری
توجیهش کنم دیگه این دوروبر پیداش نشه. همینم مونده سر ادا اصولای این از
اینجا اخراج شم!
قدمی جلو گذاشتم و صدایش را از پشت سر شنیدم.
- منتظرت می‌مونم.
بی‌آن‌که برگردم گفتم:
- نه. تو برو، معطل من نشو. معلوم نیست چقدر می‌خواد روده‌درازی کنه.

قدم دوم را که برداشتم، اخطارگونه صدایم زد:
- پروانه، نری باهات دعوا کنی جلوی در آموزشگاه!

دستم را در هوا به سمتش پرتاب کردم.

- نه بابا توأم. حواسم هست، نگران نباش.

دیگر منتظر توصیه‌های ایمنی‌اش نماندم و با قدم‌های بلند به آن سوی خیابان، به سمت مرد رؤیاهای دیروز و دشمن امروزم رفتم. با گام‌های بلند خیره به صورتش پیش می‌رفتم. همان‌طور ایستاده بود و با لبخند لعنتی‌اش همراهی‌ام می‌کرد، لبخندی که بر چهره‌اش حکم کیمیا داشت و گاه برای دیدنش باید روزها و هفته‌ها منتظر می‌ماندم و حالا این‌طور در طبق اخلاصش گذاشته بود. باز چه نقشه‌ای داشت؟ باز چه خوابی برایم دیده بود؟ این مرد تجارت که حتی لبخندش را هم رایگان به کسی نمی‌بخشید، چه فکری در سر داشت؟ فکر کردم این مرد، این موجود نفرت‌انگیز امروز، روزی تاس جفت‌شش زندگی من بود. این مرد روزگاری بزرگ‌ترین یا شاید بهتر است بگویم تنها شانس زندگی من بود و چه عجیب و دور از باور که توانسته بود این‌طور تبدیل به بزرگ‌ترین بدشانسی زندگی من شود. زندگی با من چه بازی‌ها که نکرده بود!

اولین بار در روز خواستگاری دیدمش. تعریف کامل شاهزاده‌ی سوار بر اسب قصه‌ها بود. چهره‌ای بی‌نقص داشت و ظاهری به شدت آراسته با موهایی که به طرز زیبایی به عقب شانه شده بود و چشمانی روشن که هر بار به رنگی درمی‌آمد و من هنوز بعد از یک سال نتوانسته بودم بفهمم رنگ اصلی‌شان چیست. درمورد کت و شلواری که به تن داشت، تنها نتوانسته بودم بفهمم از یک برند بسیار معتبر است. آخر منی که بالاتر از کوچه برلن را برای خرید گز نکرده بودم، چه می‌دانستم یک لباس چند میلیونی چه نام و نشانی دارد؟ برق کفش‌های واکس خورده‌اش که بی‌ملاحظه روی فرش‌های عزیز مادرم کوبیده شد و آه مادر را درآورد، چشم را می‌زد. پا روی پا انداخته بود و با نگاهی فخر فروشانه در خانه چشم می‌گرداند. نگاهش به ما مثل نگاه ارباب به رعیتش بود و چقدر تحمل آن نگاه برای من سخت و طاقت‌فرسا بود، منی که تنها دارایی‌ام در زندگی غرورم بود و بس. وقتی سینی به دست مقابلش ایستادم، بوی عطر تلخ به شدت گرمش زیر بینی‌ام زد. نگاه گذرابی به صورتم انداخت و با محوترین لبخند دنیا که برای

تشخیصش حتی نیاز به ذره‌بین بود، تشکر کرد و فنجان چای را برداشت و دیگر تا هنگام خداحافظی حتی نیم‌نگاهی به سمتم نکرد و من فکر کردم شاید مورد توجه ارباب جوان قرار نگرفته‌ام.

بعدها خبر رسید احسان پروانه را پسندیده. مادر روی ابرها سیر می‌کرد و پرستو علناً اعلام کرد به حال غبطنه می‌خورد و من فکر می‌کردم بالاخره خوشبختی راه‌گم کرده و گذرش به خانه‌ی ما افتاده. داشتم خوشبخت می‌شدم با مردی که ظاهرش حرف نداشت، اوضاع مالی‌اش ایدئال‌تر از ایدئال بود، تحصیلات عالی هم بند انتهای نامش بود و موقعیت اجتماعی‌ای که داشتش آرزوی هر انسانی بود. دیگر از خدا و زندگی‌ام چه می‌خواستیم؟ هیچ. البته این وسط یک مشکل بسیار کوچک وجود داشت و آن این بود که با تمام ترین‌هایی که به انتهای نامش چسبیده بود، این مرد به دل من ننشست. نگاه تحقیرآمیزش به خانه و زندگی‌مان و حتی مادرم، باعث شده بود تمام حس‌های خوبم تحت الشعاع حس تلخ تحقیر شدن قرار بگیرند. راستش حتی نتوانسته بودم دوستش داشته باشم. نجسب بود و بعدها رفتار پرنخوتش به نجسب بودنش دامن زد. می‌دانستم دوستش ندارم و شاید هرگز نداشته باشم، حتی اگر به قول بسیاری از زنان شبیه خودم، روزی پدر بچه‌هایم می‌شد و من بالاچار می‌گفتم: «آره، دوستش دارم. بالاخره پدر بچه‌هامه.» می‌دانستم هرگز عاشقش نخواهم شد، اما مگر این چیزها مهم بود؟ ده سالی از من بزرگ‌تر بود و من فکر می‌کردم امروز که هیچ، حتی سال‌ها بعد هم حرف هم را نخواهیم فهمید اما مگر این چیزها مهم بود؟ عشق مهم بود؟ دوست داشتن مهم بود؟ نه، معلوم است که نه. مگر قرار بود عشق چه چیزی به من بدهد؟ اصلاً مگر شکم گرسنه، عشق و عاشقی حالی‌اش می‌شود؟ من دنبال ذره‌ای آرامش بودم، دنبال یک زندگی بی‌دغدغه، دنبال این‌که وقتی شب سر روی بالش می‌گذارم، نگران اجاره‌بهای آخر ماه، خرج خورد و خوراک، هزینه‌ی تعمیر ماشین و هزار درد بی‌درمان زندگی‌مان نباشم. دلم می‌خواست یک شب سر راحت روی بالش بگذارم. دلم می‌خواست دغدغه‌ام نگرانی بابت خراب شدن رنگ لاک ناخن‌هایم باشد یا دلهره‌ی دیر رسیدن به مهمانی آخر ماه یا مقصد سفر تابستانی‌ام. من جرعه‌ای آرامش می‌خواستیم. من رنج‌کشیده دنبال آسایش بودم، عشق به چه کارم می‌آمد!

مگر عشق چه گلی به سر پدرم زده بود که حالا من دنبال خودش و دردسرهايش باشم؟ جیب پرپول و زندگی بی‌دغدغه برایم کافی بود. اما زندگی با من خوب تا نکرد و به من نارو زد، آن‌هم نه یک بار و دو بار و سه بار. امروز جایی ایستاده‌ام که هم دستانم خالی است و هم قلبم. نه سعادت نصیبم شده و نه عشق. من یک بازنده‌ی تمام‌عیارم، یک درخت قامت‌شکسته که تکه چوبی به تنه‌اش بسته تا نیفتد، مبادا کسی بفهمد شکسته.

در چند قدمی‌اش بودم. بعد از سه باخت مفتضحانه، فهمیده بودم با این مرد فقط و فقط به روش خودش باید جنگید. مقابله به مثل بهترین تاکتیک جنگی در مقابل او بود. نگاه به لبخندش انداختم و لبخند بزرگی بر لب نشاندم. با دیدن لبخندم ابروهایش بالا پرید. غافلگیر شده بود. مرحله‌ی اول حمله موفقیت‌آمیز بود، وارد مرحله‌ی دوم شدم. مقابلش رسیده بودم. فرصت ندادم حتی لب‌هایش تکان بخورد. با همان لبخند بزرگ، هیجان‌زده گفتم:

- سلام پسرعمو. راه گم کردی. چه عجب از این‌ورا؟ خبر می‌دادی گاوای گوسفندی چیزی سر می‌بریدم.

تکیه از ماشین گرفت. کمی سردرگم شده بود، اما استاد عادی جلوه دادن ظاهرش بود. با همان لبخند مزخرف گفت:

- سلام عزیزم. خوبی؟

عزیزم؟! این مرد در تمام آن یک سال به اندازه‌ی انگشت‌های یک دست هم مرا عزیزم خطاب نکرد، چه شده بود که این‌طور عزت بر سرم می‌گذاشت؟ با تمسخر گفتم:

- مگه می‌شه شما رو دید و خوب نبود؟ چه سعادت‌ی نصیب من شده که جناب ستوده افتخار داده‌ن تشریف آورده‌ن دیدن من؟ من این سعادت و مدیون چی‌ام؟ احیاناً به خاطر سکتی مغزی آفاجونتون که نیست؟ متوجه شد دستش انداخته‌ام. لبخندش جمع شد.

- پروانه، عزیزم...

- پروانه عزیزم؟ بنده‌نوازی می‌فرمایید قربان. چه سعادت‌ی که جناب ستوده زبردستشون و عزیزم خطاب می‌کنن! چه افتخاری واقعاً!

ناگهان نقاب لودگی از چهره‌ام افتاد. اخم درهم کشیدم و از لای دندان‌های

کلیدشدهام غریدم:

- آدم قحط بود تو رو فرستادهن سراغ من؟

پیش آمد و با ملایمت دست به بازویم گرفت و با آرامش گفت:

- پروانه...

متأسفانه درست وسط خیابان ایستاده بودیم و من به علت نگاه خیره‌ی شاگردانم که آن‌سوی خیابان ایستاده بودند و بروبر ما را تماشا می‌کردند، برای پس زدن دستش معذوریت داشتم. دستم را بند میچ دستش کردم و با حرکتی درظاهر آرام ولی همراه با فشار زیاد به میچش، آن را پایین آوردم و حرصی گفتم: - اولاً دست به من نزن! می‌دونی که من املم، خوشم نمی‌آد دست غریبه‌ها بهم بخوره. ثانیاً بار آخرت باشه می‌آی جلوی محل کار من و مزاحمم می‌شی، چون اگه تکرار کنی، اون وقت منم مجبور می‌شم پیام دم محل کارت مزاحمت شم که فکر نمی‌کنم خیلی برات جالب باشه. بالاخره خوب نیست شخصیت مدیرعامل جلوی کارگرای کارخونه زیر سؤال بره. درسته؟

لبخند دوباره به چهره‌اش برگشت و لب زد:

- دلم واسه این زبون‌درازیاتم تنگ شده بود.

دست به سینه شدم و ابرو بالا انداختم.

- واقعاً؟ پس تا بیشتر از این برات رفع دلتنگی نکرده‌م و همه رو جمع

نکرده‌م دورمون، بزن به چاک.

سرش را به دو طرف تکان داد.

- متأسفانه نمی‌تونم برم. باهات کار دارم.

لبخند حرص‌درآری به صورتش زدم.

- ولی متأسفانه من با تو هیچ کاری ندارم.

سپس با سربه‌ماشینش اشاره کردم و با لحن تحقیرآمیزی گفتم:

- حالا می‌تونی بری.

در جهت مخالف ماشین شروع به حرکت کردم. دستش را بند ساعدم کرد و

مانع از پیش رفتنم شد. حرصی به سمتش برگشتم و گفتم:

- باید یه چیزایی رو بهت توضیح بدم. تو از هیچ‌چی خبر نداری. درمورد

طلاقمون...

تشر زدم:

- اون موقع که باید توضیح می‌دادی، ندادی. توضیح الآن به چه درد من می‌خوره؟ همه چی بین ما تموم شده، برای ابد تموم شده. حرفای تو حکم نوشدارو بعد از مرگ سهراب و داره، به هیچ دردی نمی‌خوره.

به چشمانم زل زد و مطمئن گفت:

- از کجا معلوم، شایدم به درد خورد.

پوزخند صدا داداری زدم.

- به چه دردی؟ نکنه می‌خوای بازم عقلم کنی؟

به چشمانم زل زد و گفت:

- آگه بگم آره، قبول می‌کنی؟

فکر کردم قطعاً مشاعرش را از دست داده بود. چرا به یک روان‌شناس یا روان‌پزشک مراجعه نمی‌کرد؟ این مرد قطعاً در آستانه‌ی زوال عقل بود. بی‌توجه به اطراف، دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم.

- خدا شفقت بده. حتماً خودت و به یه دکتر...

- من جدی‌ام پروانه. می‌خوام دوباره...

به سمتش براق شدم.

- چی داری می‌گی واسه خودت؟ ما تا آخر عمر به هم حرومیم و متأسفانه من هنوز به اندازه‌ی تو روشنفکر نشده‌م که این چیزا برام مهم نباشه. هرچند اگر مهم نبود هم باید خیلی احمق می‌بودم که دوباره بازیچه‌ی دست تو بشم.

قدمی به عقب برداشتم و ادامه دادم:

- برو احسان. برو نذار بیشتر از این حالم ازت به هم بخوره!

با حال درمانده‌ای که از او بعید بود گفت:

- لا اقل به حرفام گوش بده.

سر به دو طرف تکان دادم.

- گوش من از حرفای تو پره احسان. برو، دیگه هیچ وقتم سراغ من نیا.

تأکید کردم:

- هیچ وقت!

چرخیدم تا به راه خود بروم و او را برای همیشه پشت سر جا بگذارم که

صدایش پاهایم را میخ زمین کرد.

- آقاجون مجبورم کرد طلاق بدم.

توان این که تنم را تکانی بدهم و به پشت برگردم را نداشتم. ثابت ایستاده بودم و جمله اش همچنان در گوشم زنگ می زد. آقاجان مجبورش کرده بود طلاقم دهد؟ مجبور؟ یعنی او نمی خواسته و آقاجان وادارش کرده؟ یعنی آن که تیشه به ریشه ی زندگی ام زده، آقاجان بوده؟ تاریخ تکرار شده بود و این بار احسان به جای پدرم نشسته بود و من به جای مادرم؟ من هم به بدبختی و فلاکت مادرم دچار شده بودم؟ اصلاً مگر بدبختی هم به ارث می رسد؟ نکند ژنتیکی است، مثلاً یک ژن روی کروموزوم منحوس شماره ی سیزده مادرم که به من رسیده باشد و از قضا آن ژن لعنتی غالب باشد و درست کنار ژن رنگ مو قرار داشته باشد و تمام و کمال به من رسیده باشد. آقاجان باعث و بانی جدایی ام بود؟ راضی به این وصلت نبود؟ پس چطور در مراسم خواستگاری ام حضور داشت؟ چطور در مراسم عقدم پیش از همه از در وارد شد؟ چطور آن دستبند را به دستم بست؟ چطور پیشانی ام را بوسید؟ آن نگاهش، آن حسرت خوابیده در عمق چشمانش... آقاجان باعث و بانی طلاقم بود؟ یک چیزی این وسط درست نبود. یک چیزی سر جایش نبود، چیزی که بدجوری در ذوقم می زد. مات زده بر جا مانده بودم که آمد و درست مقابلم، سینه به سینه ام ایستاد. نگاهش کردم و گفت:

- بذار بهت توضیح بدم.

همان طور مات لب زدم:

- باور نمی کنم!

و دروغ می گویی را در دلم نثارش کردم. در دلم نالیدم دروغ می گویی. در دلم به دست و پایش افتادم بگو که دروغ می گویی. در دلم فریاد زدم بگو دروغ می گویی. گویا فریاد درون سینه ام را شنید که خیره به چشمانم گفت:

- من شاهد دارم. اگه حرفام و باور نمی کنی، می تونی از اونا بپرسی.

گیج نگاهش می کردم. شاهد داشت؟ چرا حالا می گفت؟ چرا حالا؟ مثل مجسمه بی حرکت بر جا مانده بودم و نگاهش می کردم، مثل عروسک. من عروسک خیمه شب بازی دست مردان این خاندان بودم. یک بار به اصرار عمو

عقدم کرده بود، یک بار به میل خودم طلاقم داده بود و حالا به اصرار آقا جان از زندگی‌اش بیرونم کرده بود. مثل احمق‌ها نگاهش می‌کردم. ادامه داد:

- بابام و عمه‌مهری شاهدن. اصلاً عمه اونجا بود وقتی آقا جون گفت باید طلاقتم بدم. می‌توننی بری از خودش بپرسی.

همه از همه چیز خبر داشتند؟ چرا حالا می‌گفت؟ زبانم یاری‌ام نمی‌کرد، به سقف دهانم چسبیده بود و از جایش تکان نمی‌خورد و برعکس، اشک میل شدیدی به همراهی‌ام داشت و به خانه‌ی چشمم هجوم آورده بود و منتظر رخصت بود تا بیارد. پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا نیارد، حداقل مقابل این مرد که سه بار زمینم زده بود نیارد. قدمی عقب گذاشتم و صدایش را شنیدم:

- بذار حرف بزنی پروانه. بذار بهت توضیح بدم.

صدایی که از حنجره‌ام خارج شد، متعلق به من نبود. صدا صدای یک انسان زخم‌خورده بود، صدای یک خنجرخورده.

- دیره احسان. برای توضیح دادن دیره.

هول‌زده‌گفت:

- هنوز می‌شه جبران کرد. هنوز می‌شه همه‌چی رو از اول شروع کرد.

پیش آمد و دست به بازویم گرفت. دیگر جان نداشتم دستش را پس بزنم. من از خودی زخم‌خورده جان نداشتم حتی پلک‌هایم را باز و بسته کنم شاید از این خواب، از این کابوس بیدار شوم. با اشکی که در خانه‌ی چشمم قُل می‌زد، خیره‌اش شدم و گفتم:

- بریم به جایی بشینیم تا همه‌چی رو واسه‌ت تعریف کنم. دم محل کارت و جبهه‌ی خوبی نداره این‌جوری وایسادیم.

و من حتی جان نه‌گفتن نداشتم. شده بودم برگ خشکی اسیر دست باد و مرا به هرکجا می‌خواست می‌کشید. وقتی دستم را کشید، بی‌اراده دنبالش روان شدم. شاید حس کنجکاو‌ی و میل به دانستن حقیقت بود که اراده‌ام را سست کرده بود. هرچه بود، بی‌حرف، بی‌مقاومت، بدون گفتن حتی یک نه ناقابل همراهش شدم.

مقابلش پشت میز کافه نشسته بودم. سربه‌زیر در حال مطالعه‌ی منو بود و

تمام فکر و ذکر من پیش مردی بود که مرا پروین صدا زده بود، با حسرت و دل‌تنگی تماشا می‌کرده بود، با درد مرا بوسیده بود و در آخر یک خنجر برداشته و درست میان سینه‌ام فرو کرده بود و من هنوز بیش از این‌که درد خنجر را حس کنم، متحیر این بازی بودم. در دنیای تحیر و سؤال غرق بودم که صدایش را شنیدم.

- چی می‌خوری؟

نگاهش کردم. منتظر تماشا می‌کرد. ناگهان به ماه‌ها پیش پرتاب شدم، روزی که برای اولین بار همراهش به کافه رفته بودم. آن روز در پاسخ به این سؤالش، با ذوقی کودکانه بستنی روی میز کناری را نشان دادم، یک گیلان بزرگ پر از توپ‌های رنگی که با خامه و ترافل فراوان و یک چتر کوچک تزئین شده بود. با شنیدن حرفم جوری نگاهم کرد گویا مایه‌ی خجالت و شرمساری هستم و بعد از سفارش بستنی، تا برگشتن به خانه دیگر کلامی با من حرف نزد. بعدها وقتی در جریان مهمانی‌ها و دورهمی‌های دوستانه‌اش روسری به سر کردم، باز هم آن حالت را در نگاهش دیدم و وقتی از دست دادن با دوستانش ممانعت کردم، با نگاهش به من القا کرد از بودنم در کنارش خجالت‌زده است. آن روزها فکر می‌کردم حرف نگاهش را غلط می‌خوانم. فکر می‌کردم هنوز سواد خواندن نگاهش را پیدا نکرده‌ام، اما بعدها که در جریان طلاقمان رک و راست در صورت‌م کوبید مایه‌ی خجالتش هستم، بی‌پرستیژ و بی‌کلاس خواند، گفت رفتارم بچه‌گانه و غیرقابل تحمل است، گفت رویش نمی‌شود مرا به جمع دوستانش ببرد مبادا مایه‌ی آبروریزی‌اش شوم یا بی‌تعارف امل خطابم کرد، فهمیدم اتفاقاً تنها چیزی که در مورد او درست فهمیده‌ام، همان حرف نگاهش بوده است. از آن به بعد یاد گرفتم برای همراهی با این مرد، برای فرار از آن نگاه سراسر تحقیر، باید شبیه خودش باشم و باید همه چیزم را از سلیقه گرفته تا عقیده، مانند او کنم. روسری را کنار گذاشتم، پایه‌پایش در مهمانی‌ها رقصیدم و حتی ذائقه‌ام را با او تنظیم کردم. نتیجه آن بود که آن حالت نگاهش کم‌رنگ شد، اما هرگز از بین نرفت و حالا بعد از جدایی از او، من زنی بودم که خودم بودم و نبودم.

نگاهش کردم و لب زدم:

- یه قهوه‌ی غلیظ لطفاً.

ابرو بالا داد و متعجب گفت:

- تو این هوای گرم قهوه می‌خوری؟

سپس لبخند دوستانه‌ای زد.

- می‌خوای از اون بستنیا که دوست داری برات سفارش بدم؟

یادش بود. آن روز کذایی را یادش بود. آن روز مزخرف و آن نگاه

مزخرف‌ترش را یادش بود و یادآوری می‌کرد. کج‌خندی زد.

- نه، نمی‌خوام مایه‌ی خجالتت باشم.

اخم خفیفی کرد.

- تو کی مایه‌ی خجالت من بودی؟

با استهزا نگاهش کردم.

- کی؟ همیشه. من همیشه مایه‌ی خجالت تو بودم. یادته اولین بار که

داشتیم جدا می‌شدیم، گفتمی رفتارم در شأن تو و خانواده‌ت...

- عزیزم، گذشته‌ها گذشته. چرا همه‌ش می‌خوای نبش قبر کنی؟

سری تکان داد و ادامه داد:

- خب من یه جاهایی اشتباه کردم. اون اوایل ما هیچ شناختی از هم

نداشتیم، خیلی زودم عقد کردیم، طبیعیه که رفتارای تو برای من یه کم عجیب

بود و البته درکت نمی‌کردم. به مرور زمان دیدم چقدر تو بکر و خالصی،

بی‌غل و غشی و نقش بازی نمی‌کنی. اتفاقاً رفتارات به‌نظرم شیرین و...

کمی خم شدم و در حالی که سعی می‌کردم صدایم بالا نرود و پرستیزش

پایین نیاید گفتم:

- ولی همین چند ماه پیش، درست تو آخرین مهمونی خونه‌تون، به‌خاطر

این‌که با اون دوست احمق هیزت دست ندادم، بهم گفتمی امل.

حرف در دهانش ماند. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد لب زد:

- تو که می‌دونی من وقتی الکلی خونم بالاست، کنترل حرفا و کارام دست

خودم نیست. مطمئن باش اون لحظه تو حالت عادی نبودم که این پرت‌وپلاها

رو گفتم.

پوزخند زد.

- از قدیم گفته‌ن مستی و راستی.

کلافه نفسش را فوت کرد.

- پروانه، اون روزا گذشته. خواهش می‌کنم فراموشش کن.
خواهش؟! احسان ستوده از من خواهش می‌کرد؟ داشتیم کم‌کم به حرف
پرستو ایمان می‌آوردیم. این مرد قطعاً یک انسان دوشخصیتی بود. نفسم را
آه‌مانند بیرون دادم و کلافه گفتم:

- خیلی خب. گفتمی می‌خواهی یه چیزایی رو تعریف کنی، می‌شنوم.
فهمید تمایلی به شنیدن توضیحات و فراموشی گذشته ندارم. کمی در
سکوت نگاهم کرد و بعد دست بالا برد و به پیشخدمت اشاره کرد سر میز ما
بیاید. با آمدن پیشخدمت، به عادت همیشه برای خودش یک موهیتو و برای من
همان قهوه را سفارش داد. با دور شدن پیشخدمت، هردو سکوت کردیم. فکر
کردم چطور می‌خواستم با این مردی که حتی یک کلمه‌ی مشترک با او ندارم،
یک عمر زندگی کنم؟ خیره به گلدان کوچک روی میز، درحال کلنجار رفتن با
افکار بی‌سروتهم بودم که صدایش را شنیدم.

- می‌دونی، آقاجون اخلاقای عجیب‌غریبی داشت. به شدت آدم
انحصارطلبی بود و دوست داشت همه تحت سلطه‌ش باشن و بهش بگن چشم.
یه روحیه‌ی ریاست‌طلبی خاصی داشت. شاید باورت نشه، با این‌که این‌همه
بابای من براش کار کرده، اما هیچ چیزی رو به نام بابا نزده. البته به اسم هیچ‌کس
نزده. حتی اون ساختمونی که ما توش زندگی می‌کنیم، به نام آقاجونه. سهام
کارخونه و مغازه‌های بازار و حجره‌ها هم به نام خودشه. ما همه درواقع فقط
کارمنداشیم.

سر بلند کردم و نگاهش کردم. چیز زیادی از حرف‌هایش دستگیرم نشده بود.
با دیدن نگاهم، کمی به سمتم خم شد. حالا چشمانش که این بار به‌نظرم سبزآبی
بود، مقابل چشمانم قرار داشت. خیره به چشمانم، با صدای آرامی ادامه داد:
- سه چهار ماه پیش، یه روز آقاجون پیغام داد و خواست برم پیشش. وقتی
رفتم دیدنش، خیلی بی‌مقدمه گفت باید طلاق بدم.

حس کردم خنجری را که ساعتی پیش در قلبم فرو کرده بود، بیرون کشید و
دوباره با قساوت تمام میان سینه‌ام کوبید. زخم روی زخم، درد روی درد و من
فکر می‌کردم به چه گناهی هدف این حجم از کینه قرار گرفته‌ام؟ دست پیش آورد

و روی دستم که روی میز مشت کرده بودم گذاشت.
 - تهدیدم کرد پروانه. گفت همه‌چی رو ازم پس می‌گیره. گفت اگه طلاق
 ندم، از کارخونه بیرونم می‌کنه و هرچی دارم و ندارم ازم می‌گیره. می‌دونی که
 ازش برمی‌اومد. از آفاجون هرکاری بگی برمی‌اومد.
 نگاهش کردم و در دل تأیید کردم از آفاجان هرکاری برمی‌آمد، مثل گرفتن
 چیزی که حق فرزندش بود، مثل گذاشتن داغ روی دل پسرش، مثل... صدایش
 میان افکارم آمد.
 - خب راستش من ترسیدم. ترسیدم بلایی که سر عموم مرتضی آورد، سر منم
 بیاره.

به چشمانم زل زد و ادامه داد:
 - من شجاعت عموم مرتضی رو نداشتم. از طرفی نمی‌خواستم تو
 سختی‌هایی رو که قبل از زندگی با من داشتی، بعد از ازدواج با من تحمل کنی و
 مجبور باشی نداری بکشی، بی پولی بکشی. دلم نمی‌خواست.
 داشت خودخواهی‌اش را از خودگذشتگی جلوه می‌داد. نگاه معنی‌داری به
 صورتش کردم و پوزخند زدم و گفتم:
 - اون جوروی نگاه نکن. نگو که تحمل می‌کردی. خودتم می‌دونی چقدر
 مسائل مالی برات مهمه. تو یه هفته ماشینت خوابید تعمیرگاه، ده بار به من
 زنگ زد که چرا ماشین و تحویل نمی‌دن. نمی‌تونستی با یه آدم آس و پاس
 زندگی کنی. می‌تونستی؟

راست می‌گفت. برای من پول مهم بود، آن قدر که خودم را، هویتم را،
 همه‌چیزم را فدایش کنم. در سکوت نگاهش کردم و ادامه داد:
 - من به خاطر خودت و صادقانه می‌گم، به خاطر خودم قبول کردم.
 کمی مکث کرد و در حالی که نگاه از چشمانم می‌گرفت گفت:
 - حتی کارای طلاقم خودش با هماهنگی و کیلش انجام داد.
 یک زخم دیگر. یک درد دیگر. این زخم آن قدر درد داشت که صدایم درآمد.
 هنوز نمی‌خواستم بپذیرم این زخم‌ها و دشته‌ها که در قلبم نشست، همه کار
 دست آن پیرمرد رنجور و غمگین باشد. لب جنباندم:
 - اگه آفاجون مخالف بود، چرا از همون اول چیزی نگفت؟ چطور

خواستگاری او مد؟ چطور سر عقد بود؟ چرا یه هو این بار آخری ازت خواست
من و طلاق بدی؟

نگاهم کرد. چیزی در چشمانش مرا به تردید می انداخت. مردمک های
گریزان چشمانش شک به جانم می ریخت، اما برخلاف حالت نگاهش، محکم
جواب داد:

- منم نمی دونم یه هو چی شد. البته یه چیزایی حدس می زنم. فکر کنم بعد
از این که هرچی پیام داد بری دیدنش و نرفتی، ازت کینه به دل گرفت.

کینه به دل گرفته بود؟ به خاطر چنین موضوع مسخره ای با زندگی و آینده ی
من بازی کرده بود؟ چطور توانسته بود؟ ناگهان با یه یاد آوردن داغ پدرم، فکر کردم
من چقدر ساده ام! معلوم است پدری که عمری پسرش را به جرم عاشقی از خانه
راند، نوه را بابت یک نافرمانی به خاک سیاه خواهد نشاند. خون درون رگ هایم
جوشید و بالا آمد، به سرم رسید و فکر کردم حالا از کناره های چشمانم فواره
خواهد زد. حرصی از فهمیدن واقعیت و برای پایان صحبت گفتم:

- خب، الان اینا رو گفتمی که چی بشه؟

و با لحن استهزا آمیزی ادامه دادم:

- که بیخشمتم؟ که حلالتم کنم؟

مشتم را از زیر دستش بیرون کشیدم.

- باشه، بخشیدمت. فهمیدم تو مقصر نیستی.

لب باز کرد چیزی بگوید و با آمدن پیشخدمت، دهانش بسته شد. نگاهم
روی میز بود که فنجان قهوه مقابلم قرار گرفت. مدتی طولانی به آن خیره بودم و
صدایش را شنیدم.

- من... من ازت یه فرصت دیگه می خوام پروانه.

سرم به سرعت بالا رفت و نگاهش کردم. خیره به چشمانم ادامه داد:

- آدم تا وقتی چیزی رو برای همیشه از دست نده و حسن نکنه داشتنش
دیگه براش محاله، واقعاً قدرش و نمی دونه و درست بهش فکر نمی کنه،
خوبیاش و نمی بینه. این بار آخر که جدا شدیم، مطمئن بودم دیگه هیچ وقت
نمی توئم داشته باشمت. تازه فهمیدم چقدر دوستت دارم و چقدر جات تو
زندگیم خالیه. تازه فهمیدم بدون تو نمی توئم زندگی کنم. وقتی دکترا از آقا جون

قطع امید کردن، من حتی یه لحظه‌ام صبر نکردم. درست همین حالا که همه تو بیمارستانن، من اومدم سراغ تو تا بگم...

به گوش‌هایم شک داشتم. حتی گوش‌هایم هم به خودشان شک داشتند و باور نداشتند این حرف‌ها را از زبان این مرد مغرور که حتی برای یک نگاه محبت‌آمیزش باید خودم را به در و دیوار می‌کوبیدم می‌شنوند، حرف‌هایی که برای گفتن و شنیدنشان دیر شده بود، حرف‌هایی که تاریخ انقضایشان سر آمده بود. کلافه از این ابراز علاقه‌ی دیرهنگام گفتم:

- این حرفا الآن چه فایده‌ای داره؟ الآن که به قول تو برای همیشه همه چی تموم شده، گفتن این حرفا جز اعصاب‌خردی برای ما چی داره؟
به سمتم خم شد و هیجان‌زده گفت:

- دیر نشده. ما هنوزم فرصت داریم. هنوزم می‌شه گذشته رو جبران کرد. اگه تو بخوای، اگه قبول کنی، ما می‌تونیم دوباره همه چی رو از اول شروع کنیم.
اگه...

کفری از تکرار خزعبلاتش توپیدم:

- احسان، بهت گفتم من اهل این کارا نیستم. من نمی‌تونم کار حروم...
مهلت نداد حرفم را کامل کنم. دلخور گفتم:

- تو در مورد من چی فکر کردی؟ من این قدرم آدم بی‌بندوباری نیستم. تازه، به فرض محالم اگه باشم، اصلاً قانون به ما این اجازه رو نمی‌ده. پس مطمئن باش کاری که می‌خوام بکنم، هم از نظر شرعی درسته و هم از نظر قانونی.
گیج شده بودم. حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. لب زدم:
- من نمی‌فهمم چی می‌گی.

لبخندی روی لب نشانده.

- می‌گم اگه تو راضی باشی، اگه قبول کنی، ما می‌تونیم باز با هم ازدواج کنیم. من رفتم پرس‌وجو کردم، یه راهی داره که تو بازم به من حلال بشی.
ناباور نگاهش می‌کردم. در آن لحظه آن قدر از حرف‌هایش متعجب بودم که ابداً به جوابی که می‌خواستم بدهم فکر نمی‌کردم و فقط می‌خواستم بدانم آن راه شرعی و قانونی چیست. با ناباوری پرسیدم:

- چه راهی؟

عقب کشید و تکیه داد و در حالی که لبخند پیروزمندانه‌ای به لب داشت، انگار آن راه را تنها خودش کشف کرده بود، گفت:

- حالا اگه قبول کنی، کامل بهت توضیح می‌دم. البته خودتم می‌تونی پرس و جو کنی. تو رساله‌ام نوشته. می‌تونی از اینجایی ام که به سؤالات شرعی جواب می‌دن بپرسی.

کلافه از این سر دوانده شدن گفتم:

- خب خودت بگو.

ابرو بالا انداخت.

- اول بگو قبول می‌کنی تا منم بگم.

فقط می‌خواستم آن راه را بدانم. فکر عجیب درگیرش بود. کلافه نفسم را فوت کردم و دوباره به جلو خم شد.

- ببین پروانه، من می‌خوام جبران کنم. همه چی رو برات جبران می‌کنم و به کاری می‌کنم که این یه سالی که گذشت، اصلاً تا آخر عمر دیگه یادت نیاد. هر کاری می‌کنم تا تو دوباره بهم اعتماد کنی. دلم نمی‌خواد دیگه هیچ چی ما رو از هم جدا کنه، فقط دلم می‌خواد تو باورم کنی و برای این‌که تو باورم کنی، حاضرم هر کاری بکنم.

به چشمانم زل زد.

- می‌خوام برای مامانت یه خونه بخرم، هر جا که تو بگی. به اسم خودشم می‌خرم، خوبه؟

ابروهایم بالا پرید. برای مادرم خانه می‌خرید، آن‌هم به نام خودش؟ برای خودش؟ دیگر لازم نبود هر سال از این خانه به آن خانه کوچ کند؟ دیگر لازم نبود نگران افزایش اجاره‌بها یا موعد سررسیدش باشد؟ هنوز در شوک حرفش بودم که با جمله‌ی بعدش، یقین پیدا کردم خواب می‌بینم.

- ماشینتم به نامت می‌کنم. اصلاً همین فردا بریم ماشین و به نامت بزنم. ها؟ مات و مبهوت لب زدم:

- چرا این کار رو می‌کنی؟

لبخند پرمهری به صورتم زد.

- چون دوستت دارم عزیزم.

در امتداد پیاده‌رو قدم برمی‌داشتم. هنوز از شوک حرف‌های احسان خارج نشده بودم. فکر می‌کردم تمام اتفاقات دقایق قبل خواب بوده و من چند لحظه دیگر با صدای زنگ گوشی‌ام از خواب خواهم پریدم. آن مردی که گفته بود دوستم دارد، مردی که گفته بود برای مادرم خانه خواهد خرید، خواب نبود؟ رؤیا نبود؟ واقعیت داشت؟ آن قدر شوکه بودم که نفهمیدم در ادامه‌ی صحبت‌هایمان چه گفت و چه شنیدم، تنها یک جمله را به یاد داشتم که شک داشتم اصلاً به زبان آورده باشم. گفتم باید فکر کنم و سپس در حالی که او اصرار داشت مرا تا خانه برساند، به بهانه‌ی فکر کردن، از کافه بیرون زدم.

چندین فکر هم‌زمان و در امتداد هم در سرم جولان می‌داد و درهم ادغام می‌شد و درهم تنیده می‌شد و قدرت تمرکز را از من می‌گرفت. نمی‌دانستم باید اولویت را به کدام بدهم و کدام ارجحیت دارد. ناگهان با به‌یاد آوردن صحبت‌هایش در مورد آن راه شرعی و قانونی، فکر کردم اول باید سر از آن در بیاورم. با یادآوری‌اش نام هستی در سرم جرقه زد. می‌توانستم از او بخواهم ریز همه‌چیز را از پدر بزرگش بپرسد. با این فکر به سرعت دست در جیب مانتویم کردم و گوشی را بیرون کشیدم و شماره‌اش را گرفتم. گویا همان‌طور گوشی به دست منتظر تماس نشسته بود که با بوق اول جواب داد.

- الو، پروانه، تعریف کن ببینم چی شد!

فکر کردم سؤالم را چطور مطرح کنم که برای خودش نثرد و ندوزد و من و احسان را به هم نچسبانند.

- سلام هستی. ببین، من یه زحمتی برات دارم.

- علیک سلام. اول بگو چی شد، احسان چی کارت داشت؟

در آن وضعیت واقعاً حوصله‌ی شرح ماوقع نداشتم. بی‌حوصله گفتم:

- این کار من خیلی واجبه. اول بذار این و بگم، بعد.

ناراضی و با اکراه جواب داد:

- باشه، بگو، ولی بعدش باید همه‌چی رو تعریف کنی.

کلافه گفتم:

- باشه، تعریف می‌کنم. ببین، من یه سؤالی دارم، می‌خوام از بابا بزرگت برام

بپرسی.

کمی مشکوک لب زد:

- خب.

با کلی استخاره و من و من پرسیدم:

- می خوام ببینم زنی که سه طلاقه شده، چه راهی داره که بتونه دوباره به شوهرش حلال بشه. اصلاً راهی داره؟

صدایش مثل کسی که افتخاری بزرگ نصیبش شده باشد، سرحال شد.

- دیدی گفتم! من این آقا احسان و بهتر از تو می شناسم. پس اومده بود

منت کشی.

ناگهان نگران ادامه داد:

- نکنه می خوای بازم قبول کنی عقدش بشی؟ پروانه، دیوونه نشی! این

آدم...

- هستی، من فقط می خوام بدونم راهی داره یا دروغ گفته. همین.

چند لحظه سکوت کرد. فکر کردم در دلش یک «آره جون خودت» هم

تحویلم داد و بعد آرام گفت:

- آره، داره.

ناباور پرسیدم:

- داره؟ مطمئنی؟ می شه از بابا بزرگت بپرسی که...

- مطمئنم. او مدنی همین و می خواستم بهت بگم که گوش ندادی. چند سال

پیش همین اتفاق برای دخترخاله‌ی مامانم افتاده بود، واسه همین دقیقاً یادمه

حکم شرعیش چیه تا دوباره بتونن به هم حلال بشن.

بی طاقت پرسیدم:

- خب حکمش چیه؟

چند ثانیه مکث کرد. دلم می خواست می توانستم دست دراز کنم و از داخل

گوشی بیرون بکشمش و وادارش کنم زودتر حرف بزند. بالاخره جان کند و

صدایش را به گوشم رساند.

- باید یه مُحَلِّل پیدا کنی.

محلل، واژه‌ای که برای من یادآور هیچ چیزی نبود، واژه‌ای که هیچ

پیش‌زمینه‌ای در موردش نداشتم. تنها فهمیدم این واژه می‌تواند حرام را بر من حلال کند.

- محلل؟ چی هست؟

- چی نه، کی!

داشت حوصله‌ام را سر می‌برد. در این وضعیت بازی‌اش گرفته بود! با انگشت شست و اشاره گوشه‌ی چشمانم را فشار دادم.

- خیلی خب، کی هست؟

آرام و شمرده گفت:

- محلل یعنی حلال‌کننده.

حالا هم صغری‌کبری می‌چید! دستم را پایین انداختم و حرصی توپیدم:

- هستی، خودم معنی کلمه‌ش و می‌دونم. لازم نیست مقدمه‌چینی کنی، برو سر اصل مطلب.

چند ثانیه مکث کرد و بعد با من و من فراوان، انگار که می‌خواست خبر شو می‌را به گوشم برساند گفت:

- محلل مردیه که با زنی که سه طلاقه شده ازدواج می‌کنه، بعد طلاقش می‌ده تا اون به شوهر سابقش حلال بشه.

چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم یا شاید بهتر است بگویم مغزم درمقابل فهمیدن مقاومت می‌کرد. منگ لب زدم:

- هان؟

این بار جسارت بیشتری به خرج داد و محکم‌تر گفت:

- برای این‌که زن سه طلاقه به شوهر سابقش حلال بشه، باید اول با یه مرد دیگه عقد کنه، بعد طلاق بگیره. اون وقت می‌تونه با شوهر سابقش دوباره ازدواج کنه. به اون مرد دوم می‌گن محلل.

گوشی به دست وسط پیاده‌رو ماتم برد. خشکم زده بود، انگار مبتلا به نوعی فلج مقطعی شده باشم. گیج و ویج به روبه‌رو زل زده بودم و دیگه حتی ادامه‌ی صحبت‌های هستی را هم نمی‌شنیدم. عابران پیاده به سرعت از کنارم رد می‌شدند و گاهی تنه‌ای به تنم می‌زدند، اما هیچ‌چیز مرا وادار به حرکت نمی‌کرد. من مبهوت این راه شرعی و قانونی بودم. راه پیشنهادی احسان این بود که من همسر

مرد دیگری شوم؟ این که... ناباور پرسیدم:

- مطمئنی؟

قاطع جواب داد:

- آره، مطمئنم. می گم که دختر...

به دنبال یک امید واهی پرسیدم:

- یعنی راه دیگه ای نداره؟

مطمئن جواب داد:

- نه. به نظرت اگه راه دیگه ای داشت، خرکله ی مردم و گاز گرفته بود که این

راه رو برن؟

بی توجه به حال زار من ادامه داد:

- البته من شرایط کاملش و نمی دونم، فقط حکم کلیش و می دونم. اگه

بخوای، می تونم کاملش و از شیخ بابا بپرسم یا می تونی زنگ بزنی دفتر مراجع.

ناگهان انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:

- آهان، می تونی توی نتم یه چیزایی پیدا کنی.

او حرف می زد و من فکر می کردم احسان از من خواسته همسر مرد دیگری

شوم تا دوباره بتواند با من ازدواج کند؟ می شد؟ می توانست؟ می توانستم؟

بی توجه به صحبت ها و توضیحات تمام نشدنی هستی گفتم:

- باشه، دستت درد نکنه. فعلاً.

تماس را قطع کردم و برای بار چندم به این راه کذایی فکر کردم، به محلل!

دیگر نمی توانستم پیاده به مسیر ادامه دهم. دلم می خواست هرچه زودتر

ته و توی همه چیز را در بیاورم. دلم می خواست بیشتر بفهمم. تکانی به خود دادم

و به سرعت به سمت خیابان رفتم. دست بالا بردم و تقریباً داد زدم:

- درست.

با دهان نیمه باز و نگاه مات به صفحه ی گوشی زل زده بودم. کلمات مقابل

چشمانم بالا و پایین می پریدند. لعنتی ها یک جا بند نمی شدند تا بتوانم درست

بخوانمشان، روی معنایشان دقیق شوم و بفهممشان! نمی دانستم

تکان تکان هایشان به خاطر بالا و پایین رفتن ماشین روی چاله چوله های خیابان

است یا به خاطر مغز و امانده ام که از پس تحلیل کلمات بر نمی آمد. «محلل به

معنای حلال‌کننده، به مردی گفته می‌شود که با زن سه طلاقه ازدواج می‌کند. از نظر فقها پس از طلاق سوم، ازدواج دوباره‌ی مرد و زن مشروط به حضور محلل است. حکم محلل در آیه‌ی ۲۳۰ سوره‌ی بقره ذکر شده‌است و رعایت آن به‌عنوان حدود الهی معرفی شده‌است. اگر مردی زنی را دو بار طلاق دهد و به او رجوع کند یا دو بار او را طلاق دهد و بعد از هر طلاق عقدش کند، بعد از طلاق سوم، چه با او نزدیکی داشته باشد چه نداشته باشد، آن زن بر او حرام است. ولی اگر زن بعد از طلاق سوم به دیگری شوهر کند، با چهار شرط به شوهر اول حلال می‌شود. یک، عقد شوهر دوم دائمی باشد. دو، شوهر دوم بالغ باشد و با او هم‌بستر شود و بنابر احتیاط واجب، باید انزال شود. سه، شوهر دوم طلاقش دهد یا بمیرد. چهار، عده‌ی طلاق یا وفات شوهر دوم تمام شود.» کلمه‌ی هم‌بستر تنها کلمه‌ای بود که قرص و محکم مقابل چشمانم ایستاده بود و کنار نمی‌رفت. هم‌بستر! یعنی من باید... احسان از من خواسته بود با مردی دیگر رابطه‌ای داشته باشم که در تمام آن یک سال با خود او تجربه نکرده بودم؟ می‌توانستم؟ می‌توانست؟ شدنی بود؟ منی که تنها چند بار طعم بوسه و یا شاید چند باری هم آغوشش را تجربه کرده بودم، حال باید در آغوش مردی دیگر حل می‌شدم و هم‌آغوشش می‌شدم، هم‌بسترش می‌شدم؟ از تصورش هم تمام عضلاتم منقبض شده بود. منی که حتی یک بار تن برهنه‌ی احسان را لمس نکرده بودم، منی که حتی یک بار هم تنم را به‌دستش نسپرده بودم، حال باید با مردی دیگر چیزهایی را تجربه می‌کردم که تا به حال تجربه نکرده بودم! می‌توانستم؟ معلوم بود که نه. محال بود تن به چنین کاری بدهم. انجام این کار برای من نشدنی‌تر از نشدنی بود.

با صدای مرد راننده، نگاه بهت‌زده‌ام از صفحه‌ی گوشی کنده شد.

- رسیدیم خانم.

نفهمیدم چطور کرایه را حساب کردم و از ماشین پایین پریدم. مقابل در خانه ایستادم و حتی صبر نکردم وارد شوم، به اتاقم بروم، چند دقیقه‌ای به اتفاقات پیش‌آمده فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم. بی هیچ فکری گوشی را از جیب مانتویم بیرون کشیدم و تندتند حروف را کنار هم تایپ کردم «احسان، من فکرام و کردم. نمی‌تونم قبول کنم.» گوشی را مثل شیئی داغ به سرعت داخل جیب مانتو پرتاب

کردم و کلید را از کیفم بیرون کشیدم و در قفل انداختم. هنوز کلید را نچرخانده بودم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد و من آن قدر برای گفتن آن نه قاطع مصمم بودم که گوشی را درون جیبم چنگ زدم و تماس را وصل کردم. وقتی آن را به گوشم چسباندم، صدای مضطربش به گوشم نشست.

- پروانه جان، خواهش می‌کنم...

میان حرفش رفتم.

- خواهش می‌کنم خواهش نکن احسان.

وارفته گفتم:

- آخه چرا؟

نمی‌فهمید؟ تازگی‌ها این قدر موجود نفهمی شده بود یا از اول همین طور بود؟ تو پیدم:

- چی چرا؟ اصلاً می‌دوننی از من چی می‌خوای؟ من نمی‌تونم احسان، بی‌خیال من شو.

نفسش را درگوشی فوت کرد.

- پس رفتی شرایطش و پرسیدی.

تند گفتم:

- آره. شرایطش و پرسیدم و دیدم محال ممکنه همچین کاری بکنم.

با صدای آرام و لحنی که سعی می‌کرد بسیار ملایم باشد گفتم:

- آخه چرا عزیز من؟ من باید ناراحت باشم که نیستم. من باید مشکل داشته باشم که ندارم. من باید...

او باید ناراحت می‌بود؟ قرار بود جسم و روح من میان دو مرد سلاخی شود و او باید ناراحت می‌بود؟ تقریباً داد زدم:

- تو باید ناراحت باشی؟ چرا؟ مگه قراره این وسط بلایی سرت بیاد؟ تو که راحت می‌شینی پشت میزت تو کارخونه و پات و می‌ندازی رو پات، من باید... باید...

حرفم را نیمه‌کاره رها کردم. حتی شرمم می‌آمد به اتفاقی که قرار بود بیفتد فکر کنم، چه رسد که آن را به زبان بیاورم. نمی‌فهمیدم احسان چطور می‌تواند بپذیرد. نمی‌فهمیدم چطور می‌تواند به این راحتی با این قضیه کنار بیاید.

نفس‌هایم از شدت عصبانیت بریده‌بریده شده بود، ولی او انگارانه‌انگار. با آرامش ادامه داد:

- ببین پروانه، من خیلی به این مسئله فکر کردم. می‌فهمم که قبولش برای تو چقدر سخته عزیزم. باور کن برای منم راحت‌تر از تو نیست. منم اولین بار که شرایطو فهمیدم، شوکه شدم، ولی خب حکم همینه. واقعیت اینه که منم وقتی خوب فکر کردم، دیدم چقدر این شرایط برای آدمی مثل من لازمه. من باید تاوان بدیام و پس بدم. توی این یه سال خیلی تو رو اذیت کردم و شاید برام لازمه که این‌طور تنبیه بشم و بفهمم به‌خاطر اشتباهاتم ممکنه تو رو از دست بدم و شاهد زندگی‌ت باکس دیگه‌ای باشم، ولی من این قدر دوستت دارم که حاضرم به‌خاطر داشتن دوباره‌ت از تو آتیشم بگذرم، این که چیزی نیست.

دل‌م می‌خواست بگویم اما متأسفانه من آن قدر تو را دوست ندارم که به‌خاطر آغوش مرد دیگری را تحمل کنم، ولی با ادامه‌ی حرفش کمی از موضع کوتاه آمدم.

- سعی کن به جنبه‌های مثبت قضیه فکر کنی، به روزای خوب، به روزایی که قراره بازم کنار هم باشیم، به روزایی که من برات بهترینا رو خواهم ساخت. فقط... خوب...

حتی گفتنش برای خودش هم سخت بود.

- فقط یه باره. باور کن زود می‌گذره عزیزم. بعدش تو دیگه هرگز اون آدم و

نمی‌بینی.

احساس می‌کردم کسی چاقو بیخ گلویم گذاشته و می‌خواهد سر از تنم جدا کند. چرا باید این کار را می‌کردم؟ چرا باید روحم را این‌طور ذبح می‌کردم؟ برای چه؟ برای که؟ گویی سؤالات درون سرم را شنید که جوابم را داد.

- فردا بریم دنبال خونه برای مادرت بگردیم. سوئیچ ماشینتم بیارم فعلاً زیر پات باشه تا هر موقع که خواستی، بریم به نامت بزنم.

خانه‌دار شدن مادرم ارزش ذبح شدن داشت. آینده‌ی خواهرم ارزش ذبح شدن داشت. سروسامان گرفتن زندگی‌شان ارزش ذبح شدن داشت. زندگی آرام و بی‌دغدغه ارزش ذبح شدن داشت. ارزشش را داشت، اگر می‌توانستم، اگر دستم نمی‌لرزید و آن چاقو را کمی محکم‌تر فشار می‌دادم تا خون از گلویم فواره بزند و

بله‌ای از حنجره‌ام بیرون بیاید و تمام.

وارد خانه‌ی سوت‌وکور شدم و با فهمیدن این‌که مادر و پرستو حضور ندارند، انگار دنیا را به من دادند. دلم همین آرامش و سکوت را می‌خواست که یک بار دنیا به دلم راه آمد و نصیبم کرد. فکر کردم حالا می‌توانم روی تختم دراز بکشم و این بار در آرامش به حرف‌های احسان، راه پیش‌رو و شرایط پیش‌آمده فکر کنم. صحبت‌هایش درمورد خرید خانه و جمله‌ی آخرش که از من خواسته بود عجولانه تصمیم نگیرم و باز هم فکر کنم، باعث شده بود کمی دودل شوم، بی‌خداحافظی تماس را قطع کنم و به خودم یک فرصت دیگر برای فکر کردن بدهم.

وارد اتاق شدم و خود را روی تخت رها کردم. فکر کردم حالا که احسان توانسته با این موضوع کنار بیاید، چرا من نتوانم؟ مدام خودم را دلداری می‌دادم و تکرار می‌کردم «فقط یه باره، فقط یه باره.» اما همان یک بار به اندازه‌ی یک عمر سوختن در آتش جهنم برای من عذاب‌آور بود. یک بار در آغوش یک غریبه حل شدن، برای مرگ من کافی بود. یک بار مردن، یک بار در آتش سوختن برای خانه‌دار شدن مادر و خواهرم، برای آرامش آینده‌ام می‌ارزید، حتی اگر تا آخر عمر کابوس می‌دیدم و دندان‌هایم را از شدت دندان‌قروچه در دهانم خرد می‌کردم. ناگهان فکری مثل رعد در سرم روشن و خاموش شد. اگر احسان باز هم بازی‌ام بدهد چه؟ اگر دروغ گفته باشد چه؟ چطور ناگهان این‌طور عاشق و دل‌باخته شده بود؟ این حجم عاشقی به چشم‌های یخی او نمی‌آمد. این دوستت دارم‌ها به آن لب‌هایی که جز برای پوزخند زدن به من تکان نمی‌خورد نمی‌آمد. اصلاً دوست داشتن، لااقل دوست داشتن من به وجناتش نمی‌آمد. حس می‌کردم ریگ که نه، قلوه‌سنگی در کفشش است، اما هیچ راهی برای فهمیدن نقشه‌ی احتمالی‌اش نداشتم. دلم می‌خواست لااقل درمورد حرف‌هایی که درباره‌ی آقا جان گفتم، مطمئن شوم. حداقل بدانم درمورد طلاقمان راست گفته تا بتوانم این خواستن مبالغه‌آمیزش را کمی برای خودم توجیه کنم. گفتم شاهد دارد، اما شاهدش کیست؟ عمویی که پدرش روی تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی معلق مانده و من باید در این وضعیت بروم و بپرسم آیا پدرش عامل جدایی من بوده یا نه؟ معلوم است که شدنی نیست. همان لحظه‌گزینه‌ی پرسش

از عمو خط خورد. به نفر دوم فکر کردم، شاهد دوم، عمه مهری، زنی که بیشتر از مادر و خواهرم به من شباهت دارد، زنی تارک‌دنیا که تمام زندگی‌اش را وقف مراقبت از پدرش کرده. زنی که تنها و تنها سه بار، آن‌هم همراه آقا جان او را دیده‌ام و اگرچه در همان سه دیدار محبتش را به خالصانه‌ترین شکل ممکن نثارم کرد، اما قطعاً در این وضعیت که پدرش روی تخت بیمارستان در آستانه‌ی مرگ به‌انتظار اجازه‌نامه‌ی فرزندانش برای پرواز به سمت ابدیت است، جواب سؤالم را خیلی محترمانه نمی‌دهد. از خیر سؤال کردن از عمه هم گذشتم و به نفر سوم فکر کردم، کسی که ممکن بود از ماجرا باخبر باشد. به زن عمو رسیدم. درحال بررسی جوانب کار بودم که با زنگ گوشی از جا پریدم. فکر کردم شاید احسان جهت اصرار و توضیح بیشتر تماس گرفته. نیم‌خیز شدم و گوشی را از جیب مانتویم خارج کردم و با دیدن نام ایمان، نفر سوم را پیدا کردم. ایمان قطعاً از همه چیز باخبر بود. نفهمیدم چطور تماس را وصل کردم و پیش از این‌که گوشی به گوشم برسد گفتم:

- الو، ایمان.

گویا غافلگیر شده بود که چند لحظه سکوت کرد و بعد هیجان‌زده به حرف آمد:

- به، پروانه خانم. چه عجب افتخار دادی ما صدای شما را شنیدیم! ذهنم برای درک کلماتش یاری نمی‌کرد. تنها چیزی که می‌خواستم بشنوم، جواب سؤالم بود. بی‌ربط به حرفش گفتم:

- ایمان، تو خبر داشتی آقا جون خواسته احسان من و طلاق بده؟

از سؤال بی‌مقدمه‌ام به شدت جا خورد و به تته‌پته افتاد.

- خب... آقا جون... کی بهت گفته؟

هول‌زده گفتم:

- جواب سؤال من و بده.

درمانده گفتم:

- چی بگم؟ خب...

سؤالم را این بار با لحن تندتری بیان کردم:

- آقا جون دستور داده بود احسان من و طلاق بده؟ آره؟